نبرد ابرهای نفرین شده



رمانی از شهریار اقدام شرق

فصل اول

پیش از همه چیز، قرص رنگ پریده طلوع کرد و نور خود را بر نروخال از خاندان ویران تاباند و او را فراخواند تا از فرصتی که روشنایی روز برای تغییر زندگی در جهت بهتر شدن وضعیت خانواده اش می داد استفاده کند.

نروخال خانواده ای تشکیل نداده بود، اما برادر کوچک ترش تران خانواده ای دوست داشتنی داشت، پس آن دو جدا از یکدیگر زندگی می کردند.

یکی خانواده ای داشت که باید به آن رسیدگی می کرد و دیگری رشته ای از افکار داشت که مدام در ذهنش می چرخید و از خود می پرسید آیا انتخاب درستی کرده است که

هرگز زندگی خانوادگی را نپذیرفته و شاخه ای دیگر به وارثان خانواده ویران نیفزوده است.

نروخال همیشه باور داشت که سربازان به اندازه کافی مشکلات دارند و خانواده تنها مسئولیتی دیگر در میان تمام بارهایی است که از پیش بر دوش می کشند خواهد بود.

اما تران سرباز نبود.

او پس از سال ها کار کردن به عنوان پسر پادو، اداره یک غرفه در بازار را به عهده گرفته بود.

تران و الارا وقتی هنوز چیزی بیش از جوانانی تازه بالغ نبودند با یکدیگر ازدواج کرده بودند.

آن ها تصمیم گرفته بودند زندگی را در کنار یکدیگر بشناسند، نه اینکه تنها با آن روبه رو شوند.

ثمره این همراهی سازنده، پسری جوان بود که نام عموی تران را بر او گذاشته بودند.

فِلینتار.

اما نروخال هرگز خانواده اش را به طور کامل فراموش نکرده بود.

هر چند وقت یک بار به تران، الارا و پسرشان سر می زد.

نروخال برای روزی که پیش رو داشت نیز برنامه ای مشابه داشت.

پس از آنکه اندکی آب صورت تراشیده اش را مرطوب کرد، زرهش را پوشید.

به آینه ای از جنس مفرغ مقابل خود نگاه کرد و مردی که در مفرغ دیده می شد به او خیره شد.

آن دو مدتی طولانی به یکدیگر نگاه کردند تا اینکه صدایی در ذهن نروخال طنین انداخت:

"این که خود ما هستیم، احمق!"

نروخال با شنیدن صدا از جا پرید، همان طور که همیشه می پرید.

خودش را جمع و جور کرد و به زور جلوی لبخندی را گرفت که از حرفی ریشه دوانده بود که بخش بسیار کوچکی از وجودش تازه به او زده بود.

وقتی زره را کاملا محکم کرد، تجهیزاتش را برداشت.

یک شمشیر معمولی بدون هیچ تغییری، همان طور که خودش ترجیح می داد، یک باتوم و یک صفحه اطلاعاتی که همه سربازان با خود حمل می کردند.

پس از آنکه همه تجهیزات را طبق مقررات بست و محکم کرد، به سوی درب رفت.

وقتی درب را باز کرد، قرص رنگ پریده با نوری گرم از او استقبال کرد، نوری که همه مردم آن را نشانه امید و زندگی می دانستند.

لحظه ای همان جا ایستاد و سپس نخستین قدم را به خیابان های زریم گذاشت، همان طور که هر روز این کار را می کرد.

نروخال مردی نبود که احساساتش را به کسی نشان دهد، پس شاید این تنها لحظه ای از روز بود که می توانست چیزی را بدون تظاهر به مجسمه بودن احساس کند.

صدای درون ذهنش ناگهان فریاد زد:

"دیر کرده ایم!"

چشمانش همان لحظه از شنیدن آن گشاد شد.

خودش را جمع کرد و دوباره اراده پیدا کرد تا پایش را روی فلز زمزمه گر بگذارد.

هر قدمش هنگام رفتن به سوی درخت، مثل همیشه صدای برخورد فلز را بلند می کرد.

مردم به سرباز باتجربه خوش آمد می گفتند.

آن ها سربازان را محافظان و نمایندگان عدالت و قانون می دانستند.

کودکان به جای شمشیر، با چوب به او سلام نظامی می دادند.

مردم هنگام عبورش سر تکان می دادند.

بعضی فروشندگان برای نشان دادن عشق و حمایتشان، میوه یا هر خوراکی دیگری که می فروختند به او می دادند.

نروخال هیچ نشانی از شادی نشان نمی داد، اما ابراز قدردانی را از کسی پنهان نمیکرد.

این مهربانی مردم آنقدر عادی شده بود که هربار با پوشیدن لباس و زره سربازی، انتظار همچین استقبالی را داشت.

اما در اعماق وجودش می دانست اگر مردم هنگام عبور یک سرباز یا گروهی از سربازان تشویق و تحسینشان نمیکردند، وحشت تمام وجودش را احاطه میکرد.

وقتی به بازار نزدیک تر شد، با دقت اطراف را زیر نظر گرفت.

زریم روزهای آرامی را میگذراند، اما همیشه کسانی بودند که در بازار چیزی می دزدیدند یا فروشندگانی که وقتی نشانی از قانون در نزدیکی نمی دیدند، کالاهایشان را با سود های نجومی به مردم می فروختند.

امروز همه چیز طبق معمول به نظر می رسید.

فروشندگان تابلوهای واضحی از چیزهایی که عرضه می کردند و قیمت آن ها گذاشته بودند و جمعیت در جستجوی هر چیزی که همان لحظه نیاز داشتند یا آرزویش را داشتند حرکت می کرد.

هر قدمی که برمی داشت، چیزی جالب را در برابر چشمانش می آمد.

بعضی مردم میوه می خریدند.

بعضی مواد لازم برای غذا می خریدند.

بعضی دیگر مشغول خوردن خوراکی ای بودند که خریده بودند و همزمان به مجسمه ای ارزشمند نگاه می کردند که فروشنده ادعا می کرد آن را با قایق از کلوارد آورده است.

نروخال در حالی که سرش را تکان می داد زیر لب گفت:

"از کلوارد."

کلوارد تا جایی که او به یاد می آورد همیشه متحد زریم بود، اما برای یک فروشنده معمولی بیش از حد دور بود که تا آنجا با کشتی برود و کالا بیاورد تا بفروشد.

چنین سفرهایی معمولا توسط گروهی از فروشندگان متحد انجام می شد که با هم کشتی می خریدند و زندگی بازرگانی را انتخاب می کردند.

اما بازرگانان معمولا آنقدر وقت آزاد نداشتند که در بازار غرفه ای اجاره کنند و شخصا کالاهای خود را بفروشند.

در حالی که او همچنان در افکارش غرق بود، صدای درون ذهن نروخال گفت:

"بیا نگاهی بیندازیم، نظرت چیست؟"

نروخال از میان جمعیت به غرفه فروشنده نزدیک شد، اما مراقب بود فروشنده او را نبیند.

جمعیتی جمع شده بودند تا برای مجسمه قیمت پیشنهاد دهند.

تا اینجا روز خوش یمنی برای فروشنده بود.

نروخال با دقت نگاه می کرد.

مردی فریاد زد:

"بیست سکه رسمی، آقا!"

دیگری پیش از آنکه فروشنده فرصت پاسخ دادن به نفر اول را پیدا کند صدا زد:

"سی سکه، آقا!"

زنی از میان جمعیت فریاد کشید:

"تمام دارایی ام چهل و دو سکه رسمی است و این مجسمه را می خواهم!"

جمعیت به محض شنیدن آن قیمت ساکت شد.

نروخال با خودش فکر کرد، آن مقدار تقریبا حقوق یک هفته کار سخت بود و کسی حاضر شده بود آن را برای یک مجسمه بدهد.

جرقه ای را در چشمان فروشنده دید که با دقت به زن نگاه می کرد.

سپس نروخال سخن گفت:

"صد سکه!"

جمعیت راه گشودند و نروخال و فروشنده برای نخستین بار چشم در چشم هم شدند.

اما وقتی فروشنده لباس نروخال را دید، هیچ نشانی از ترس نشان نداد.

صدای درون ذهن نروخال گفت:

"شاید بیچاره دارد راست می گوید."

او ناچار بود با آن موافق باشد.

فروشنده آنقدر بلند گفت که نروخال از میان جمعیت بشنود:

"خوشحالم که می بینم یک سرباز به معامله با من علاقه مند شده است!"

نروخال جلو رفت تا مجسمه را بررسی کند.

او در طول سال های خدمتش چندین بار به کلوارد رفته بود، پس دقیقا می دانست مجسمه ای که در شهر رودخانه ها ساخته شده باشد چه ساختاری دارد.

وقتی مجسمه را از نزدیک دید، بلافاصله نقش ها را شناخت.

این مجسمه بانو لوسستا، ملکه کلوارد بود.

نروخال هنگام مراسم تاجگذاری او در کنار سربازان باتجربه تری حضور داشت که برای همراهی شاهزاده مائلور، وارث تاج و تخت زریم و پسر وئلریک کالثائر، فرستاده شده بودند.

مجسمه یک اثر اصلی از کلوارد بود، پس نروخال بهانه ای برای مخالفت نداشت.

او معامله را با فروشنده انجام داده بود.

نروخال هنگام بردن دستش به سوی جیبش به فروشنده گفت:

"وقتی آدم حرفی می زند، باید به آن عمل کند."

لبخندی روی صورت فروشنده نشست، در حالی که به سکه های روی میزش خیره شده بود.

او دیگر چیزی نگفت و نروخال از آنجا دور شد، در حالی که مجسمه را با خود می برد.

مجسمه نسبتا بزرگ بود، اما نروخال مردی نیرومند بود.

حمل آن برای مردی با شهرت او چیزی نبود.

نزدیک ظهر شده بود.

قرص رنگ پریده جایگاه خود را در آسمان تغییر داده و رنگش عوض شده بود و نوری نارنجی بر درخت و هر چیز دیگری که شایسته می دید می ریخت.

نروخال از معامله ای که با فروشنده کرده بود راضی نبود.

بیشتر سکه هایش را خرج کرده بود.

صدا در ذهنش ناگهان گفت:

"میتواند هدیه خیلی خوبی باشد!"

در اول این فکر او را ترساند.

آنقدر در افکار خودش غرق شده بود که مدتی از همه چیز بی خبر بود، حتی از افکار خودش.

بخاطر فکری که سراغش آمده بود لبخند زد.

زیر لب گفت:

"این بهانه خیلی خوبی برای دیدن برادرم و الارا خواهد بود."

به سوی غرفه تران رفت، اما هیچ کس را در آنجا ندید.

صدا درون ذهنش گفت:

"او همیشه سر کار می آید."

نروخال نمی توانست بیشتر از این با آن موافق باشد.

پس به سمت خانه تران راه افتاد.

فاصله زیادی با غرفه نداشت.

وقتی به دم درب رسید، تران را دید که با فِلِینتار بازی می کند و الارا را که از پنجره در حال آماده کردن غذاست.

نفس عمیقی بیرون داد که مدت زیادی نگهش داشته بود.

تران پیش از آنکه نروخال فرصت ضربه زدن به درب را پیدا کند او را دید.

چشمانش وقتی برادر بزرگ ترش را پس از مدت زیادی دید برق میزد.

درب پیش از آنکه نروخال بتواند قدم دیگری بردارد باز شد.

تران فریاد زد:

"خوش آمدی برادر!"

نروخال گفت و برادرش را در آغوش گرفت:

"وقتی اثری از تو در غرفه ندیدم نگران شدم."

تران با تعجب پرسید:

"مگر خبر را نشنیدی؟"

نروخال پاسخ داد:

"کدام خبر؟"

تران جواب داد:

"شاه کالثائر امروز درگذشت."

چشمان نروخال بازتر شدند.

با ناراحتی پرسید:

"چرا هیچ کس به من نگفت؟"

تران سرکی کشید و گفت:

"چیزی تا شبانگاه نمانده، بیا داخل."

نروخال بدون گفتن کلمه ای برادرش را به داخل دنبال کرد.

فِلینتار جوان با هیجان فریاد زد و نشست، با چشمان ثابت روی نروخال گفت:

"عمو!"

نروخال با دیدن پسرک لبخند زد و به الارا گفت:

"هر روز بزرگ تر می شود."

الارا سر تکان داد و گفت:

"خوش آمدی برادر."

نروخال رو به تران پرسید:

"خبر را چه زمانی اعلام کردند؟"

تران جواب داد:

"صبح زود، پیام رسان به من گفت امروز غرفه ام را باز نکنم."

نروخال با تعجب گفت:

"اما همه امروز سرکارشان بودند."

تران به او خیره شد و پرسید:

"منظورت چیست..."

حرفش تمام نشده بود که ضربه ای خشن به درب مانع ادامه حرفش شد.

مرد جوانی از آن سوی در صدا زد:

"فرمانده نروخال؟ آنجا هستید؟"

همه با تعجب از هم پرسیدند:

"فرمانده؟!"

نروخال با کنجکاوی به سمت درب رفت و آن را باز کرد.

از آنچه شنیده بود مشکوک شده بود.

او فرمانده نبود.

پس از باز شدن درب، چهره ای جوان در سوی دیگر نمایان شد.

مردی لاغر با لباس و زره سربازی بود و کلاه خودی محکم بر سر داشت.

مرد جوان با صدای بلند گفت:

"کالارون رفاد برای انجام وظیفه حاضر است، قربان!"

نروخال با حوصله پاسخ داد:

"من فرمانده تو نیستم، مرد جوان."

مرد جوان کاغذی مهرشده با نشان درخت را به او داد و دوباره فریاد زد:

"قربان، من به گشت شما منصوب شده ام!"

نروخال با ناباوری کاغذ را گرفت و بازش کرد.

"به دستور شاهزاده تاجدار، نروخال ویران از این پس فرمانده دومین گشت زریم است."

نروخال گفت و به چشمان مرد جوان خیره شد:

"با امضای مائلور کالثائر."

کالارون پاسخ داد:

"بله قربان!"

نروخال پرسید:

"چرا هیچ کس مرا از مرگ شاه باخبر نکرد؟"

کالارون جواب داد:

"این اطلاعات را ندارم، قربان!"

نروخال دستور داد:

"اولین وظیفه تو این است که درباره این موضوع تحقیق کنی و تمام مردانی را که به من منصوب شده اند جمع کنی."

اما پیش از آنکه کالارون بتواند چیزی بگوید، تران دستش را روی شانه نروخال گذاشت.

تران گفت:

"تقریباً شب شده، به این پسر سخت نگیر."

نروخال آهی کشید و گفت:

"بسیار خوب."

تران به کالارون گفت:

"بیا داخل."

کالارون پاسخ داد:

"من سر خدمتم، قربان!"

تران با اخم گفت:

"باید به فرماندهت بگویم؟"

کالارون در حالی که وارد می شد پاسخ داد:

"نه قربان."

هر سه نفر و نیم دور میز نشستند تا غذایی را که الارا آماده کرده بود با هم بخورند.

نروخال به کالارون گفت:

"کلاهت را بردار و بنشین، الان که سر خدمت نیستی."

کالارون صندلی ای انتخاب کرد و کنار بقیه نشست.

آن شب از غذای فراوان و میوه های خوش رنگ خوردند، شراب نوشیدند و خندیدند و کار تحقیق را گذاشتند برای صبح بعد، زمانی که قرص رنگ پریده دوباره آن ها را از تخت هایشان بیرون می کشید...

فصل دوم

نور دوباره از پنجره وارد شد و صورت نروخال را لمس کرد، انگار حالا که کلاه خود بر سر نداشت فرصت پیدا کرده بود موهایش را نوازش کند.

نروخال سعی کرد در برابر وسوسه های صبح مقاومت کند، اما هیچ کس نمی توانست در برابرشان مقاومت کند، حتی سربازی منضبط در استخدام درخت.

وقتی چشمانش را باز کرد، نخستین چیزی که دید مرد جوانی بود که کاملا آماده کنار درب منتظر ایستاده بود.

زرهش محکم بود، لباسش تمیز بود، شمشیرش شارژ شده و براق بود و کلاه خودش زیر بغلش قرار داشت.

اما او به سوی دیگری نگاه می کرد و متوجه بیدار شدن نروخال نشده بود.

پس نروخال لحظه ای با دقت نگاهش کرد.

سربازان دیگر او را به خاطر تعهد و تمرکزش می شناختند.

این ویژگی خاص او بود.

کالارون جوان از پنجره بیرون را نگاه می کرد و در افکارش غرق بود.

صدا در ذهن نروخال گفت:

"احتمالا همان لحظه ای را که برای خدمت نام نویسی کرده، از تصمیمش پشیمان شده است."

او صدا را نادیده گرفت، همان طور که بیشتر اوقات این کار را می کرد، اما نمی توانست حرفش را رد کند.

آن صدا تقریبا همیشه درست می گفت.

نروخال سرانجام تسلیم افکارش شد.

نشست و چشمانش را باز کرد، امیدوار بود صدا مثل همیشه ناپدید شود و پی کار خود برود.

ناگهان صدا گفت:

"نمی توانی از دست من فرار کنی، من خود تو هستم!"

کالارون جوان پیش از آنکه نروخال کاملا به خودش بیاید متوجه حرکتی در گوشه دور اتاق شد.

وقتی دید نروخال واضح شد، کالارون آماده خدمت بود.

کلاه خود بر سر، باتوم بسته شده به کمر و رو به فرمانده ایستاده بود تا نشان دهد تا جایی که می توانسته آماده باشد، آماده است.

نروخال به اطراف نگاه کرد، انگار بدنبال بازیابی توانی صحبت کردنش میگشت.

کالارون با صدای بلند گفت:

"جناب تران و بانو الارا صبح زود رفتند، قربان!"

صدایش اتاق را لرزاند.

نروخال پاسخ داد:

"صدایت را پایین بیاور، بچه را بیدار می کنی!"

کالارون جواب داد:

"فِلینتار را هم با خود بردند، فرمانده."

صدا در ذهن نروخال گفت:

"نگاهش کن، حتی یک روز هم نشده و اسم همه را یاد گرفته، پسر باهوشی است!"

نروخال با افکارش موافق بود.

کالارون واقعا جوان بااستعدادی بود.

وقتی از فرمانده اش چیزی نشنید کالارون گفت:

"قربان؟"

نروخال دستانش را به هم زد و گفت:

"بسیار خوب، پس برویم سر کار."

او مثل همیشه با لباس نظامی و چکمه هایش خوابیده بود.

فقط لازم بود زره و کلاه خودش را بپوشد و تجهیزاتش را پیدا کند.

وقتی زرهش را تنظیم کرد و کلاه خود را گذاشت، شمشیرش را از زیر حصیری که روی آن خوابیده بود برداشت.

کالارون آرام پرسید:

"از عادت های شماست، قربان؟"

نروخال نگاه تیزی به او انداخت که لحظه ای طول کشید.

کالارون آب دهانش را قورت داد و نتوانست چیزی بگوید.

باتوم زیر میز بود و صفحه اطلاعاتی اش هم همان جا قرار داشت.

نروخال پس از اینکه همه چیزهایی را که مقررات مجبورش کرده بود با خود حمل کند جمع کرد، گفت:

"حرکت کن، سرباز."

مرد جوان درب را باز کرد و پشت سر از نروخال بیرون رفت.

اواسط صبح بود و قرص رنگ پریده درست بالای سرشان قرار داشت.

نروخال از کالارون پرسید:

"چند نفر به من منصوب شده اند؟"

کالارون پاسخ داد:

"این را به من نگفته اند، قربان."

نروخال آرام گفت:

"پس به درخت می رویم تا متوجه شویم."

کالارون سر تکان داد و سعی کرد به او برسد.

نروخال خیلی از او مسن تر بود، اما انگار به وزن اضافی ای که هر روز تقریباً به مدت هشت سال با خود حمل کرده بود عادت کرده بود.

کالارون جوان، از طرف دیگر، در نخستین هفته خدمتش چیزهای زیادی برای یادگیری داشت.

نروخال چند قدم جلوتر بود، اما با این حال برای مرد جوان شگفت آور بود که نروخال با تقریبا دو برابر وزن او چگونه اینقدر سریع راه می رفت.

تقریبا می توانستند بازار را ببینند.

هرچه نزدیک تر شدند، نروخال متوجه چیزی عجیب شد.

هیچ کس در بازار نبود.

تمام غرفه ها بسته بودند و تمام کوچه ها خالی.

او از کالارون پرسید:

"یعنی چه؟"

کالارون نفس نفس زنان پاسخ داد:

"من هرگز بازار را اینقدر خالی ندیده ام، قربان."

قرص رنگ پریده تنها شاهد تلاش آن ها برای رسیدن به درخت بود، یا شاید تنها مانع سر راهشان.

فصل خشک، هوا گرم و نور تیز بی رحم بود.

چکمه هایشان تقریبا روی زمین در حال آب شدن بود.

بدون جمعیت، دیگر پناهی از نور و سایه یا نوشیدنی ای برای تحمل گرمای این هوای متروک وجود نداشت.

تا ظهر به راهروهایی رسیدند که به درخت منتهی می شد.

کالارون گفت:

"قربان، نگاه کنید."

نروخال با سر پایین راه می رفت.

وقتی سر بلند کرد، صحنه ای تکان دهنده دید.

همه مردم آنجا بودند، همه فروشندگان، همه کارگران و همه آهنگران.

پیش از آنکه بتواند نسبت به آنچه مقابلش بود واکنش نشان دهد، گروهی از سربازان جلو آمدند.

یکی از آن ها پرسید:

"شما نروخال ویران هستید، قربان؟"

وقتی نروخال سر بلند کرد تا پاسخ دهد، ابتدا زره مرد را دید، نه صورتش را.

مرد بسیار بلند قامت بود، پس نروخال نگاهش را بالاتر برد تا صورتش را ببیند.

صورت تراشیده و موهای طلایی که از دو طرف کلاه خود بیرون زده بود آشکار شد.

نروخال وقتی چشمانش با چشمان سرباز تلاقی کرد پاسخ داد:

"بله، قربان."

"نام من کائریون ریون است، قربان."

اما پیش از آنکه ادامه دهد، کالارون با ناباوری گفت:

"کلاغ سیاه!"

شاهزاده جوان خندید و گفت:

"نگهبان پرچم کلاغ سیاه، بله."

نروخال درحالی که به کالارون جوان اخم کرد پاسخ داد:

"افتخار بزرگی است که بالاخره شما را می بینم، شاهزاده من."

شاهزاده گفت:

"برای من هم همین طور، فرمانده."

پس از مکثی ادامه داد:

"تشریف می آورید؟"

نروخال و کالارون شاهزاده جوان را از میان جمعیتی که جلوی دروازه بودند دنبال کردند.

نروخال از کائریون پرسید:

"چرا همه این مردم اینجا تجمع کرده اند؟"

شاهزاده جواب داد:

"با مرگ شاه کالثائر، درباره اینکه کدام خاندان اشرافی نشان تاج را در اختیار بگیرد بحث خواهد شد."

راهروها غرق در نور سفید بودند.

سنگ کف آنقدر با دقت صیقل داده شده بود که نروخال می توانست تصویر خودش را در هر قطعه هنگام قدم برداشتن ببیند.

کالارون جواب داد:

"اما شاهزاده مائلور کالثائر همین حالا تاج را به دست گرفته است، قربان."

پیش از آنکه شاهزاده فرصت پاسخ دادن یابد، نروخال بازوی جوان را فشرد تا ساکت شود.

کائریون بدون آنکه برگردد پاسخ داد:

"هیچ شاهزاده ای بدون رأی متحد تمام پرچم ها نمی تواند تاج را به دست گیرد."

نروخال جواب داد:

"مگر زمانی که زریم در خطر فوری باشد."

شاهزاده گفت:

"قانون را خوب بلدید قربان، به همین دلیل انتخاب شده اید که فرمانده باشید."

نروخال در سکوت به راه رفتن ادامه داد.

چند قدم جلوتر دربی جلوی راهشان بود.

در نگاه اول، در باشکوه بود، صفحه ای از ابسیدین که از دل سنگی بسیار بزرگ تر تراشیده شده بود، سنگی که یافتنش نه آسان بود و نه ارزان، و با جواهراتی در رنگ هر پرچم تزئین شده بود زیر نور قدرت نمایی میکرد.

یک اونیکس گرد برای کلاغ سیاه در بالا، سنگ قمر سفید برای ققنوس سفید در سمت راست، چشم ببر برای شاهین قهوه ای در سمت چپ، یاقوتی زیبا در ردیف پایین به عنوان

نماد جغد سرخ، لاجورد آبی کنار آن به عنوان نامزد جیجاق آبی و در پایان زمردی که زیر نور قرص رنگ پریده سبز می درخشید و از پنجره ای نزدیک وارد می شد تا نام طوطی سبز را به یاد آورد.

نروخال این نمادها را می شناخت.

او آموزش دیده بود که آن ها را تشخیص دهد، آن ها نشان خاندان های اشرافی زریم بودند.

هر بار که عضوی برگزیده با زندگی خداحافظی می کرد، شاهزاده دیگری برای انتخاب به عنوان فرمانروای تازه زریم معرفی می شد.

امروز همان روز بود.

وقتی کائریون درب را باز کرد، آن سوی آن شورایی شش نفره قرار داشت.

همه اعضا روی صندلی هایی نشسته بودند که برای نمایش پرچم هایشان ساخته شده بود، بجز نماینده کلاغ سیاه که همراه نروخال و کالارون جوان بود.

اطراف میزی از ابسیدین گرد هم آمده بودند، سطح آن چنان سیاه و عمیق بود که نروخال فکر کرد ممکن است در آن غرق شود و سرتاسر آن با رگه های سفید پوشیده شده بود.

وقتی درب کاملا باز شد، شاهزاده جوان کنار ایستاد و دستش را جلو آورد تا فرمانده تازه و همراهش را به داخل دعوت کند.

او گفت:

"بفرمایید، آقایان، به هیئت عالی رتبه خوش آمدید."

همه چشم ها روی نروخال و کالارون ثابت شد و چشمان آن دو نیز روی شکوهی ثابت ماند که هرگز چیزی شبیه آن ندیده بودند...

فصل سوم

کالارون و نروخال برای نخستین بار در زندگی شان وارد مخفی ترین اتاق درخت شده بودند.

نروخال هرگز به این اتاق پر از راز دعوت نشده بود و هیچ سرباز دیگری را هم نمی شناخت که پیش از آن راه به اینجا پیدا کرده باشد.

نروخال در نقش تازه اش بی تجربه بود، همان طور که کالارون در نقش خودش تازه کار بود.

شاهزاده کائریون در هنگام ورود آن دو به اتاق هنوز کنار درب ایستاده بود، اما دیگر اعضا در جای خود نشسته بودند و آماده بودند برای تاج بجنگند.

در انتهای اتاق، مائلور کالثائر روی صندلی ای کاملا سفید نشسته بود و تاج صندلی، بسیار بالاتر از سرش، ققنوسی با دقت تراشیده شده بود که پرچم خاندانش را نشان می داد.

کنار او صندلی خالی دیگری بود.

صندلی ای تزئین شده با پرهای سیاه و کلاغی تراشیده بر تاج آن.

خاندان کلاغ سیاه صندلی ای داشت که برای شایسته ترین نامزدش، شاهزاده کائریون ریون، منتظر بود.

آن سوی صندلی ققنوس سفید، شاهزاده دیگری بر صندلی ای قهوه ای و سفید تکیه زده بود بود که با شاهینی قهوه ای از جنس چوب تزئین شده بود.

شاهزاده وائدران هاوکرین نماینده خاندانش بود و مشغول گفت و گو درباره شرایط با گروهی سه نفره از کارشناسانی بود که پشت سرش نشسته بودند.

او پژوهش هایی را که گروهش برای تقویت جایگاهش فراهم کرده بودند بررسی می کرد.

کنارش شاهزاده ای مسن تر روی صندلی قرمز با نشان یک جغد نشسته بود.

شاهزاده الیران اوتارین مسن ترین شاهزاده اتاق بود.

موهای بلند خاکستری و ریشی کوتاه داشت که آن هم کم کم داشت سنش را می پذیرفت.

در سمت راست او، شاهزاده آروث سراث روی صندلی پرچم طوطی سبز نشست و از حرف های پنج مشاورش یادداشت

بر می داشت تا در میان شاهزادگان باتجربه تر سخنرانی محکمی داشته باشد.

او جوان ترین جمع بود و از روزی که برای نخستین بار چشمانش را گشوده بود بیش از بیست سال نمی گذشت.

نروخال از شکوه اتاق شگفت زده شده بود.

سپس قرص رنگ پریده نگاهش را گرفت و آن را به سوی جزئیاتی کشاند که ندیده بود.

نور آبشاری از طلا را نوازش کرد تا سرانجام به ابریشم آبی تیره ای رسید که شانه ظریف متفاوت ترین عضو شورا را پوشانده بود.

شاهزاده سرالین اوروین تنها زن اتاق بود.

به نظر می رسید در حالی که دیگر خاندان ها بر نمایش قدرتمند ترین جنگجوی خود تمرکز کرده بودند، خاندان

اوروین تصمیم گرفته بود پرچم جیجاق آبی را با زیباترین عضو خود تزئین کند.

صدای درون سرش ندا داد گفت:

"بی خیالش شو احمق، تو هرگز نمی توانی یک شاهزاده خانم را تحت تأثیر قرار دهی!"

صدا نروخال را از رویایی که در ذهنش جریان داشت بیرون کشید.

کالارون متوجه شد اما چیزی نگفت.

شاهزاده کائریون در حالی که خودش به سمت جایگاهش میرفت، به گوشه ای اشاره کرد و به نروخال گفت:

"جایگاه شما اینجاست آقایان."

نور به محض اشاره شاهزاده جوان از آن گوشه دور شد.

تقریبا انگار قرص رنگ پریده داشت درباره سرنوشت کسانی هشدار می داد که پیش از این در آن جایگاه ایستاده بودند.

اتاق لحظه ای ساکت بود، آنقدر ساکت که صدای باد را می شنیدند که از پنجره سنگی وارد می شد.

پنجره ای که اعضای پیشین همین اتاق ساخته بودند، در زمانی بسیار طولانی تر از آنچه هر یک از آنان می توانست تصور کند.

درخت، یادمانی از نسل ها بود، نه انسان ها.

ذهن زریم بود و اعضا تنها خدمتگزارانش بودند.

وقتی سکوت بر اتاق حاکم شد، نروخال صدایی عجیب از زیر چکمه هایش شنید.

صدایی عجیب که راهروهای درخت را می لرزاند.

کالارون با صدایی آرام به نروخال گفت:

"زمین دارد می لرزد، آیا باید اعضا را به جای امن تری منتقل کنیم؟"

نروخال سرش را بلند کرد تا چیزی بپرسد که کائریون را دید که کف دستش را بالا آورده بود، نشانه ای برای حفظ جایگاه.

نروخال به کالارون گفت:

"برای هر اتفاقی آماده باش."

کالارون سر تکان داد و دسته شمشیرش را گرفت، و انگشتش آماده روی دکمه بود.

در حالی که نروخال از اینکه هیچ کدام از اعضا نگران نبودند شگفت زده بود.

سپس درب به سرعت باز شد، چهار لباس آشنا خود را به داخل اتاق انداختند.

کالارون شمشیرش را کشید و نروخال آماده دفاع شد، اما وقتی دیدند سربازان دیگر با یونیفرم های زریم هستند، جلوتر نرفتند.

سرباز جلویی در حالی که نفس نفس می زد گفت:

"ببخشید که دیر رسیدیم، عالیجناب."

مئلور کالثائر از جای خود بلند شد.

قرص رنگ پریده در حالی که به سخنان شاهزاده زریم گوش می داد، لباس ابریشمی سفید او را با نوری طلایی تزئین می کرد.

او بر سر سربازان فریاد زد:

"معنای این کار چیست؟!"

سربازان خود را جمع و جور کردند و صاف ایستادند.

نفر جلویی گفت:

"عذر می خواهم، عالیجناب ."

شاهزاده جوان خاندان کالثائر دوباره صدا بلند کرد و پژواک صدایش اتاق را لرزاند:

"شما باید مرا اعلیحضرت خطاب کنید، فرمانده!"

مرد یونیفورم پوش کنار فرمانده و او را عقب کشید گفت:

"بله قربان."

مائلور گفت:

"تا زمانی که رأی متحد این شورا خلاف آن را دیکته کند، خاندان من نشان تاج را در اختیار دارد و من شاهزاده تاجدار زریم هستم!"

اعضای شورا از حرف هایش ناراحت به نظر می رسیدند، اما کسی جرأت نداشت سخن بگوید.

این وضعیت برای نروخال بسیار عجیب بود.

صدا در ذهنش خندید و تمسخر گفت:

"پس به همین راحتی می شود تاج را تصاحب کرد؟"

نروخال دوباره مثل همیشه آن را نادیده گرفت، اما نمی توانست منطقش را انکار کند.

در شورایی که قدرت برکنار کردن یا افزودن شاهی به تاج و تخت را داشت، برای گروگان گرفتن تاج، همین کافی بود که از دیگر اعضا بلندتر و متکبر تر صحبت کنی.

سپس شاهزاده کائریون ریون دوباره دستش را بالا برد.

همه ساکت شدند تا سخنگوی پرچم کلاغ سیاه را بشنوند.

شاهزاده با صدایی آرام گفت:

"فرمانده نروخال ویران، جلو بیا."

نروخال به میز ابسیدین نزدیک شد.

از نزدیک، رگه های سفید زیر نگاه قرص رنگ پریده به رنگ طلایی می درخشیدند.

شاهزاده افکار نروخال را قطع کرد و گفت

"برای قدردانی از طبیعت مسئولیت پذیر شما، پیشنهاد می کنم همین حالا به درجه فرمانده ارشد ارتقا پیدا کنید."

نروخال اخم سربازی را دید که جلوی گروه چهار نفره ای که دیر به جلسه رسیده بودند ایستاده بود.

صدا در ذهنش طنین انداخت:

"گمان کنم می دانیم فرمانده قبلی چه کسی بوده است."

مائلور کالثائر در افکارش غرق شده بود و به میز ابسیدین خیره مانده بود.

شاهزاده الیران اوتارین نخستین کسی بود که دستش را بالا برد.

در چشمان شاهزاده کایریون نگاه کرد و با صدایی آرام گفت:

"پرچم جغد سرخ با پیشنهاد شما موافقت میکند."

وی پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

"ما به مردی مسئولیت پذیر در جایگاهی نیاز داریم که همه ما را در دست کسانی از چنین مسئولیتی عاجزند، مجازات می کند."

کایریون با لبخندی آرام سر تکان داد.

آروث از خاندان سراث با ادب لب به سخن گشود:

"پرچم طوطی سبز خواهان اثبات شایستگی اوست."

همه سرها همزمان به سوی نروخال برگشتند.

او سعی کرد آرام به نظر برسد، اما بسیار مضطرب بود.

از درون در حال فروپاشی بود و دیواره داخل زرهش از عرق خیس شده بود.

سپس تسلیم صدای درون ذهنش شد و همان چیزی را که صدا گفت تکرار کرد:

"من شایسته این جایگاه نیستم، عالیجناب و تجربه و انضباط یک فرمانده را ندارم."

اتاق ساکت شد.

قرص رنگ پریده روی خود را از صحنه برگرداند و پشت ابرها پنهان شد.

یکی از سربازان دسته جلو آمد.

نگاهش نه روی یک عضو، بلکه روی خود میز ثابت بود، پرسید:

"اجازه صحبت دارم، عالیجناب؟"

شاهزاده کائریون از خاندان ریون پیش از هر عضو دیگری سخن گفت:

"بفرمایید."

سرباز گفت:

"من این مرد را در حال تمرین دیده ام عالیجناب، او در شمشیرزنی بسیار با استعداد است."

آروث از خاندان سراث دوباره گفت:

"کلاه خود را بردار، جناب نروخال از خاندان ویران."

نروخال کلاه خودش را در کسری از ثانیه باز کرد، کاری که پس از سال ها تمرین در آن استاد شده بود.

شاهزاده وائدران از خاندان هاوکرین نگرانی جایگاه عقاب قهوه ای را مطرح کرد:

"صورت تراشیده و بدون زخم است."

سپس ادامه داد:

"تا به حال در نبرد شرکت داشته اید، قربان؟"

مائلور کالثائر دستش را بالا برد و گفت:

"اعتراض دارم، زریم در دوران فرمانروایی پدرم هرگز وارد جنگ نشده است."

شاهزاده وائدران گفت:

"منطقی است، می پذیرم."

و پس از اینکه نفسی تازه کرد ادامه داد:

"سوالم فقط از روی کنجکاوی بود."

نروخال پاسخ داد:

"وظیفه من به عنوان یک سرباز جلوگیری از رخ دادن درگیری هاست عالیجناب، نه شرکت در آن ها."

شاهزاده آروث سراث گفت:

" به اندازه کافی شنیدم، پرچم طوطی سبز موافق است."

شاهزاده خاندان کالثائر گفت:

"پرچم ققنوس سفید نیز موافق است."

سپس ادامه داد:

"من این مرد را برای ارتقا به فرماندهی به دلیلی معتبر انتخاب کردم."

و به چشمان شاهزاده وائدران از خاندان هاوکرین خیره شد و گفت:

"مگر اینکه شما تردیدی داشته باشید."

شاهزاده وائدران گفت:

"بسیار خوب، پرچم شاهین قهوه ای اعلام موافقت میکند."

تمام پرچم ها با ارتقای نروخال موافقت کردند به جز یک مورد.

شاهزاده خانم سرالین از خاندان اوروین ساکت ماند و چشمانش روی کاغذهایی که جلویش بود ثابت مانده بود.

شاهزاده کالثائر با طعنه گفت:

"تمام خاندان ها موافقند، شاهزاده خانم، منتظر تصمیم شما هستیم."

در حالی که سرش همچنان پایین بود و چشمانش روی کاغذها بی حرکت، پاسخ داد:

"هر مردی که مسئول محافظت از شهر است باید این شهر را دوست داشته باشد، ثابت کن قلبت برای این شهر می تپد تا موافقت من را داشته باشی."

نروخال با صدایی آرام پرسید:

"چگونه؟"

او نگاهش را در چشمان نروخال دوخت.

آن منظره شاید زیباترین چیزی بود که نروخال در تمام زندگی اش دیده بود.

چشمانش به اندازه آسمان پیرامون قرص رنگ پریده، آبی بود.

او پاسخ داد:

"این تصمیم با شماست، قربان."

کالارون قدمی جلو آمد تا سخن بگوید، اما پیش از آنکه فرصت کند، شاهزاده خانم او را ساکت کرد و گفت:

"می خواهم او خودش را به من ثابت کند، نه با کلمات، بلکه با اعمالش."

ناگهان شاهزاده کایریون از خاندان ریون مداخله کرد و گفت:

"تقریبا شب شده است، تا زمانی که به شاهدخت سرالین ثابت کنی شایسته اعتمادش هستی، مرخص هستید."

نروخال و کالارون همراه دیگر سربازانی که در اتاق بودند بیرون رفتند.

پس از مدتی سرگردانی در راهروها، بالاخره راه خروج از درخت را پیدا کردند.

قمر به محض آنکه چکمه هایشان به فلز زمزمه گر کف خورد، شهر را با نور نقره ای تزئین کرد.

فلز سرد بود و شهر خوابیده بود.

پس از آنکه قرص رنگ پریده خود را میان کوه ها پنهان کرد، حتی یک نفر هم در خیابان ها پرسه نمی زد.

سربازان با یکدیگر پچ پچ می کردند، اما نروخال آنقدر خسته بود که به کسانی که سعی می کردند مانع ارتقای او به فرمانده اول شوند و کسانی که از جایگزین شدنش به جای فرمانده

قبلی دفاع می کردند توجه نداشت، فرمانده قبلی ای که مدت ها بود از هر چیزی که برایش معنا داشت دست کشیده بود.

با خود زیر لب گفت:

"چطور اصلا وسط جلسه ای که قرار بود درباره تاج بعدی تصمیم بگیرد، فرمانده شدم؟"

کالارون نزدیکش بود و شنید، به نروخال گفت:

"بیا، دیروز مهمان تو بودم، امشب تو مهمان منی."

این کلمات لبخندی بر لب نروخال آورد.

پس آن دو در شهری که هیچ چیز مهم تری از استراحت پس از یک روز کار سخت نداشت با هم راه رفتند.

هر جفت دست برای ساختن زریم مهم بود، پس هر صاحب دستی استحقاق استراحت داشت.

خیابان ها آرام و باد تقریبا خنک بود.

دو سرباز زیر نور نقره ای با هم راه رفتند.

همه جا تاریک بود جز یک خانه.

خانه رفاد مثل روز روشن بود و منتظر نان آور خانه بود تا برای شام برگردد.

به محض آنکه نزدیک درب شدند، چهره ای خندان ظاهر شد و بدون آنکه درب بزنند، درب خودش باز شد.

زنی گفت:

"خوش آمدی عشق من، بیا داخل."

کالارون درحالی که او را به آغوش میکشید گفت:

"لِاثیرا، عشق من، ایشان فرمانده من، جناب نروخال ویران هستند."

به محض آنکه لاثیرا خواست حرف بزند، نروخال دستش را بالا برد.

او گفت:

"خواهش میکنم، تو دیشب دوست خانواده من بودی، امشب من دوست تو هستم، نه بیشتر."

کالاریس در حال خندیدن گفت:

"اما این برای من بیشتر شبیه دستور بود."

نروخال نتوانست جلوی خود را بگیرد و هر دو زیر سردر ورودی با هم خندیدند.

به محض ورودشان، پسربچه ای حدود پنج ساله به سوی کالارون دوید و فریاد زد:

"بابا!"

کالارون در حالی که پسرش را در آغوش گرفته بود به نروخال گفت:

"نروخال، پسرم کالاریس را ببین."

نروخال به پسر لبخند زد و پسر هم به او لبخند زد.

آن ها داخل خانه کنار هم غذا خوردند و خنده تنها صدایی بود که مثل همیشه از خانه رفاد بیرون می آمد.

قمر از بالا به آن ها لبخند زد و فرزندانش را تشویق کرد برای اتحاد دو خانواده برقصند و پایکوبی کنند، در حالی که به تماشایشان نشسته بود...

فصل چهارم

زمانی که قرص رنگ پریده صبح روز بعد بر فراز زریم طلوع کرد، چیزی تغییر کرده بود.

نروخال و کالارون دیگر فقط دو سرباز نبودند که سوگند محافظت از زریم تنها وجه مشترکشان باشد.

اکنون دوست بودند.

کالارون خانواده نروخال را دیده بود و نروخال نیز خانواده او را دیده بود و مردم زریم باور داشتند وقتی دو نفر خانواده های یکدیگر را ببینند، دوست محسوب می شوند.

پس دوستی شان انتخاب نبود، بلکه به شکلی سرنوشت بود.

قرص رنگ پریده نروخال را از تختش پرتاب کرد، انگار کسی با لگد او را به پایین پرت کرده باشد.

نروخال با صدای ترک خوردن کف چوبی خانه اش بیدار شد.

با زره کامل خوابیده بود، همه چیز سالم بود و حتی شمشیر هنوز به کمربندش وصل بود.

صدا در ذهنش زمزمه کرد:

"تو هم هیچ چیز یادت نیست؟"

نروخال سرش را تکان داد تا صدا را از خود دور کند، و فهمید که هنوز کلاه خود بر سر دارد.

صدا درست می گفت.

او هیچ چیز از شب گذشته به یاد نمی آورد.

زیر لب گفت:

"اصلا چطور به خانه آمدم؟"

در حالی که سعی کرد به سوی لگن برود تا صورتش را بشوید، ضربه ای به در او را ترساند.

صدایی تیز و سریع بارها به سرش می کوبید.

صدا از درب می آمد، انگار چکش به سرش می کوبیدند.

دیگر تحملش را نداشت.

شتابان به سوی درب رفت و آن را با شدت باز کرد.

دستگیره نزدیک بود بشکند، اما دوام آورد.

به محض باز شدن درب فریاد زد:

"چیه؟!"

ابتدا چیزی نمی دید، همه جا مثل برف سفید بود.

سپس آن سوی درب لبخندی ظاهر شد، بعد کلاه خودی و بعد زرهی.

چهره گفت:

"فرمانده؟ حال شما خوب است، قربان؟"

نروخال بی اختیار اخم کرد و سپس دستش را بالای ابرو برد تا بهتر ببیند.

کالارون رفاد آن سوی درب بود، همان دوست.

وقتی توانست چهره آن پیکر را تشخیص دهد، نروخال با تعجب گفت:

"اوه، بیا داخل، بیا داخل."

کالارون پاسخ داد:

"بله قربان."

به محض ورود، کالارون آشفتگی را دید.

صندلی ها وارونه بودند، کف کثیف بود و دیوارها ترک خورده بودند.

نروخال در کابوسی زنده زندگی می کرد، احاطه شده با انزوایی که خودش انتخاب کرده بود.

کالارون انواع و اقسام سوال ها را در ذهن داشت که او را شکنجه میکردند تا راهی به حقیقت بیابند.

در افکارش غرق شده بود و به صحنه مقابل خیره مانده بود.

نروخال در حال خندیدن گفت:

"از اینکه خانواده داری خوشحالی؟"

کالارون با صدایی آرام گفت:

"بله قربان، زن به خانه ات نور می آورد."

نروخال گفت:

"من دیگر برای تشکیل خانواده خیلی پیر شده ام."

سرباز جوان کلاه خودش را برداشت و پاسخ داد:

"هیچ کس برای پیدا کردن عشق آنقدر پیر نیست."

قرص رنگ پریده از پنجره داخل را نگاه کرد، اما وقتی نورش به میز شکسته خانه نروخال خورد، به سرعت عقب نشینی کرد.

نروخال به صحنه ای که دید خندید و کالارون هم نتوانست در خنده همراهی اش نکند.

تقریبا ظهر بود که فرمانده و سرباز برای انجام وظیفه بیرون رفتند.

کالارون به محض اینکه نروخال درب را بست پرسید:

"فرمانده، کجا برویم؟"

نروخال در پاسخ سوال خودش را پرسید:

"گشت دوم چند نفر سرباز دارد؟"

کالارون در حالی که به بالا نگاه می کرد گفت:

"وقتی آنجا خدمت می کردم، پنج نفر بودیم."

نروخال گفت:

"پس برویم چهار نفر دیگر را پیدا کنیم."

کالارون در جواب گفت:

"چشم قربان."

آن دو زیر نور تنها نیرویی که زریم قرن ها به آن اعتماد داشت قدم میزدند.

آن نور تنها وعده ای بود که هرگز بد قولی نمیکرد.

کم کم هر خیابان زیر فرمانروایی قرص رنگ پریده طلایی شد، هر مجسمه جانی گرفت و هر موجودی تشویق شد ارزش خود را به زندگی نشان دهد.

پرندگان آوازهایی را می خواندند که از نیاکانشان به ارث برده بودند.

گنجشک ها میان شاخه های درختانی می رقصیدند که بیش از هر موجود دیگری در سطح زریم طعم زندگی را چشیده بودند، بیش از آنچه بتوان تصور کرد.

زندگی آزادانه در زریم جریان داشت.

آن دو به سمت بازار می رفتند، راه طولانی نبود، اما زیبایی خاصی به همراه داشت.

اما وقتی زیبایی بیش از حد تکرار شود، اغلب عادی گرفته می شود.

و آنجاست که جهان تصمیم می گیرد زمان زیبایی و خوشبختی به پایان رسیده است.

نروخال همیشه شیفته چیزهایی بود که در مسیر بازار می دید.

راه با قدیمی ترین شهروندان زریم پوشیده شده بود، درختانی که قرن ها از خود درخت نیز قدیمی تر بودند، شاید حتی از خود زریم هم قدیمی تر.

میان شاخه هایشان زندگی را در خود جای داده بودند، برخلاف قلعه ای که درخت نامش داده بودند چون شبیه یک درخت بنظر میرسید.

کالارون ناگهان رشته افکارش را شکست:

"آنجا هستند."

نروخال به جهتی که کالارون اشاره می کرد نگاه کرد.

چهار یونیفرم در گوشه ای از یک غرفه، زیر سایه نشسته بودند.

آن ها سر پست خود نبودند، آن طور که باید می بودند.

پس نروخال به سویشان رفت تا حضورش را اعلام کند.

نروخال هنگام نزدیک شدن پرسید:

"چرا سر پستت نیستی، سرباز؟"

یکی از سربازان که کلاه خودش پایین آمده بود و چشمانش را پوشانده بود، با تندی پاسخ داد:

"تو چه کسی هستی که سوال می پرسی؟"

کالارون با لحنی آرام گفت:

"ایشان نروخال ویران، فرمانده جدید گشت دوم تا اطلاع ثانویه هستند."

سربازان با شنیدن خبر از جا پریدند.

یکی از آن ها فریاد زد:

"عذر می خواهم قربان! درجه روی زره شما ندیدیم!"

نروخال گفت:

"حواست به وظیفه ات باشد سرباز، اوضاع را زیر نظر داشته باش."

سرباز با صدای بلند گفت:

"بله قربان!"

سپس دیگران را جمع کرد و در جمعیت ناپدید شد.

بازار آن روز پر از مردم بود و نروخال دلیلش را نمی دانست.

تران در غرفه اش نزدیک آنجا بود، غرفه ای که غلات و آرد ذرت می فروخت.

نروخال به غرفه برادرش تکیه داد.

تران با اخم گفت:

"اگر قرار نیست چیزی بخری غرفه را اشغال نکن."

کالارون در حالی که نروخال به برادرش خیره شده بود، با تعجب به نروخال نگاه کرد.

نروخال جواب داد:

"محصول شما افتضاح است، نه تنها چیزی نمی خرم، بلکه درخواست می کنم برای سلامت مردم غرفه ات را ببندند!"

دو برادر مدتی طولانی به هم خیره شدند.

قرص رنگ پریده خطی میانشان کشید.

جمعیت نمی دانست چگونه واکنش نشان دهد، آن ها این دو برادر را سال ها می شناختند و هرگز ندیده بودند با هم بحث کنند.

سپس هر دو خندیدند.

نروخال دستش را روی شانه تران گذاشت و هر دو از خنده منفجر شدند.

تران در حال خندیدن گفت:

"دیدی چطور نگاه می کردند؟"

نروخال نفسی گرفت و با خنده جواب داد:

"گویا هنوز هم می توانیم این کار را بکنیم!"

جمعیت ابتدا شوکه بود، اما سپس آن ها هم خندیدند و کالارون نیز در این حرکت عمومی همراه شد.

خنده سراسر بازار را در زیر نور نارنجی قرص رنگ پریده فرا گرفت.

زمان به نرمی می گذشت، همان طور که باید در روزهای دلپذیر باشد.

آن ها در حالی که سرگرم زندگی کردن روز بودند، متوجه نشدند چه زمانی قرص رنگ پریده ناپدید شد.

وقتی دیدند خیابان کم کم از جمعیت خالی می شود، نروخال فهمید نور نارنجی جای خود را به نور نقره ای داده است.

تران گفت:

"بسیار خوب دوستان، وقت رفتن به خانه است تا دلیل کار کردنمان را ببینیم."

صدا در ذهن نروخال طنین انداخت:

"من که دلیلی برای عرق ریختن تو نمی بینم، تو یک تنهای بزدلی!"

نروخال لحظه ای خشکش زد، سپس آنقدر خندید که صدایش باعث شد قمر پرده های تاریکش را بکشد.

کالارون پرسید:

"چی شده؟"

نروخال در تلاش برای مهار خنده اش پاسخ داد:

"هیچی، فقط صدای درون سرم."

کالارون خندید و گفت:

"من هم یکی از آن ها دارم!"

تران ناگهان گفت:

"فکری دارم."

نروخال پاسخ داد:

"خب؟"

تران درحالی که به قمر نگاه میکرد گفت:

"امشب همه دور هم در خانه ما جمع شویم و دوباره یک خانواده باشیم، نظرت چیست؟"

کالارون گفت:

"به یک شرط موافقم."

تران پرسید:

"چه شرطی؟"

کالارون با لحنی آرام گفت:

"اینکه اجازه بدهید خانه من غذا را فراهم کند."

نروخال به تران زمزمه کرد:

"فقط خفه شو و بیا برویم، آنقدر خسته ایم که حوصله بحث نداریم!"

تران سر تکان داد و همه خندیدند.

خنده در راهروهای خالی زریم پژواکی کرد.

شهر انگار خنده را با آن ها شریک بود، و در حالی که مردم خوشحال بودند، لب شهر نیز خندان بود.

پس سه دوست ابتدا به خانه رفاد رفتند و بعد از اینکه کالاریس جوان و لاثیرا به آن ها پیوستند، به سوی خانه ویران رفتند.

خیابان ها تاریک تر از چیزی بود که انتظار داشتند.

باران مشعل های خیابان را خاموش کرده بود.

آنقدر تاریک بود که نروخال برای پیدا کردن راه خانه تران به مهارت هایش متکی بود و کالارون شمشیرش را آماده نگه داشته بود.

چند روز قبل گزارش شده بود که راهزنان همین نزدیکی پرسه میزنند.

اما آن شب سالم به خانه رسیدند.

همه دور هم جمع شدند.

الارا و لاثیرا به محض دیدن یکدیگر دوستان بسیار خوبی شدند.

فِلینتار و کالاریس اسباب بازی ها و بازی هایشان را با هم تقسیم کردند و در گوشه ای دنیای خودشان را ساختند.

مردان نزدیک پنجره شراب و خنده را میان خود تقسیم کردند.

هیچ کدام چیز زیادی نداشتند، اما انگار همین برای خوشحال بودن کافی بود.

قمر به آن ها لبخند میزد.

این ثروت نبود که مردم را خوشحال می کرد، بلکه همراهی دوستان واقعی بود.

به سختی برای سیر کردن همه افراد اتاق غذا کافی داشتند، اما لبخندشان را با هم قسمت می کردند تا جای کم و کاستی را بگیرد.

سپس ضربه ای به درب، خانه را لرزاند.

تاریک بود و نمیشد چیزی دید، اما مجبور بودند درب را باز کنند، این رسم زریم بود.

پس مردان دور در جمع شدند و کالارون درب را باز کرد.

شخصیتی عجیب در پوششی مرموز آن سوی در ظاهر شد.

خیابان ها دوباره پر از مردم شده بود، انگار دوباره صبح شده باشد.

یا شاید آن ها مردم نبودند، بلکه بخشی از تخیلشان بودند.

نروخال با کشیدن شمشیرش از درب بیرون فریاد زد:

"چه اتفاقی افتاده؟"

کالارون نیز بدون مکث همین کار را کرد.

شخصیت به قمر اشاره کرد و گفت:

"نگاه کنید."

وقتی نگاه کردند، فهمیدند چرا مردم تا این ساعت بیرون مانده اند.

همه از چیزی که می دیدند ترسیده بودند.

همه جا تاریک بود جز یک چیز.

قمر در حالت عادی خود نبود.

از چیزی که می دیدند شوکه شده بودند.

سایه ادامه داد:

"نروخال از خاندان ویران، تأیید من را داری."

نروخال صدای زن جوانی را زیر پوشش شناخت و قدمی جلو آمد.

شخصیت مرموز دوباره گفت:

"نه به این دلیل که به تو اعتماد دارم."

"بلکه چون زریم به تو نیاز دارد."

نروخال در حالی که شخصیت به میان جمعیت می دوید فریاد زد:

"صبر کن!"

فرار او باعث شد نروخال و مردان به تعقیبش بیرون بروند و ترس مردم را با آن ها شریک شوند.

هیچ کدام حرفی نزدند.

فقط نگاه کردند.

قمر به رنگ سبز با رگه های زرد می درخشید و این وحشتناک بود، مثل تمام چیز هایی که معنایی برایش نداریم...

فصل پنجم

قرص رنگ پریده دوباره طبق وعده بر فراز زریم طلوع کرد.

امروز در زریم، همه چیز متفاوت بود.

همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که انگار یک شب بیشتر طول نکشیده بود.

چیزی دوباره نروخال را از تختش بیرون انداخت.

سقوطی که به او خوش آمد می گفت و او را به جهان زندگان بازمی گرداند به خود زندگی بی رحم بود.

اما او هنوز نمی دانست که امروز روز معمولی ای نیست.

کف تمیز بود، میز چیده شده بود و پرده ها سالم بودند.

اینجا خانه او نبود.

صدای ذهنش گفت:

"باید همه کار را خودم انجام بدهم؟ شب را در خانه برادرت گذراندیم، احمق!"

نروخال سرش را گرفت.

امروز چیزی سرجایش نبود.

برای نخستین بار پس از نزدیک ده سال یادش آمد شب قبل چه اتفاقی افتاده بود.

سریع به اطراف نگاه کرد و تمام گوشه های خانه را جستجو کرد.

هیچ کس آنجا نبود.

و این برایش صحنه عجیبی بود.

برای نخستین بار در زندگی اش خانه ای را که سرشار از زندگی بود، تهی می دید.

زیر لب گفت:

"اینجا چه اتفاقی افتاده؟"

صدا در ذهنش ساکت ماند.

سرش را تکان داد تا خواب از سرش بپرد و گفت:

"فکر کنم امروز روز عجیبی است."

تصمیم گرفت درب را باز کند تا چیزی را که داخل پیدا نکرده بود، بیرون جستجو کند.

صدایی آشنا او را صدا زد:

"قربان؟"

ابتدا تصویری وجود نداشت.

همه جا سفید بود، سپس آرام آرام سبز و تار شد و در نهایت چهره ای ظاهر شد.

چهره ای آشنا از یک دوست، اما بسیار متفاوت و تقریبا غیرقابل تشخیص.

چروک های روی پوستش دیده می شد و حلقه های تیره زیر چشم هایش بودند، اما وقتی نروخال نگاهش را بالاتر برد، چشمان کالارون هنوز تسلیم نشده بودند.

پر از زندگی بودند و آماده بودند در برابر هر چیزی که امروز در حال رخ دادن بود مبارزه کنند.

نروخال با تعجب پرسید:

"چه اتفاقی برایت افتاده؟"

او پاسخ داد:

"تمام شب نتوانستم بخوابم، بقیه را به دفتر پزشک بردم."

نروخال که شوکه شده بود بی اختیار فریاد کشید:

"چی؟ چرا؟"

او پاسخ داد:

"همه بیمار شدند، قربان."

سپس سرفه ای کرد و ادامه داد:

"همه."

نروخال با صدایی آرام تر پرسید:

"چرا خودت هم پیش پزشک نرفتی؟ تو هم بیمار به نظر می رسی."

او پاسخ داد:

"من سر خدمتم، قربان، الان نمی توانم بیمار شوم."

نروخال گفت و بر شانه کالارون جوان زد:

"تو مرد خوبی هستی، بیا برویم."

آن دو وارد شهر شدند تا بررسی کنند چه چیزی این روز را با روزهای دیگر متفاوت کرده است.

زریم امروز وحشتناک بود.

حتی قرص رنگ پریده نیز ترسیده بود و پشت پرده هایش پنهان شده بود.

راه مه آلود بود و مه تقریبا سبز یا زرد به نظر می رسید و دید نروخال هنوز تار بود.

در آن مه به سختی می دید و آنچه می دید باورکردنی نبود.

درختانی که قرن ها در زریم نشان زندگی بودند، اکنون چیزی جز چوب نبودند و پرندگانی که روی شاخه ها آواز می خواندند دیگر جان نداشتند.

راه پر از پرندگان مرده بود و همه اجساد هنوز تازه بودند.

هرچه اتفاق افتاده بود، نخستین قربانیانش را روی شاخه ها انتخاب کرده بود، نه روی زمین.

نروخال به سختی راه را پیدا می کرد، همه جا مه بود و شاخه های مرده ای که در مسیر افتاده بودند.

درخت ها نیز انگار از زندگی تهی شده بودند و هرچه در راه مانده بود جسد بود.

آن ها هنگام راه رفتن هیچ نشانه ای از زندگی نمی دیدند.

کالارون در حال سرفه کردن پرسید:

"چطور این اتفاق افتاد؟"

نروخال که حیرت زده به اطراف نگاه می کرد گفت:

"نمی دانم، دوست من."

شهر هرچه بیشتر جلو می رفتند بخش های بیشتری از وحشت پنهان خود را آشکار می کرد.

کسی در بازار نبود.

همه غرفه ها تعطیل، همه پرده ها کشیده و همه پنجره ها بسته بودند و صدای قدم هایشان تنها چیزی بود که می شنیدند.

عجیب ترین بخش این بود که هیچ گشتی دیده نمی شد.

تا جایی که چشم می دید، هیچ یونیفرم دیگری در آن اطراف نبود.

کالارون قدم های محکمی برمیداشت تا به خود اثبات کند که هنوز در سلامت است، اما او نیز بسیار بیمار بود و به دشواری راه می رفت.

نروخال به سمت او رفت و گفت:

"کمربندت را به من بده، زرهت را هم دربیاور."

او جواب داد:

"اما قربان..."

نروخال فریاد زد:

"این یک دستور است، سرباز!"

کالارون پس از آن تغییرات در ظاهرش دیگر تفاوت چندانی با یک شهروند عادی نداشت.

نه زرهی، نه کلاه خودی، نه شمشیری و نه تجهیزاتی.

تنها چیزی که بر تن داشت یونیفرم زریم بود.

به نظر می رسید حالا که بار زره را کنار گذاشته اندکی سرحال تر شده است.

انگار نفرین چیزی بود که باید هر روز وانمود می کرد هست، نه چیزی که رخ داده بود.

هرچه جلوتر میرفتند، همچنان نشانی از حیات نبود.

اما باران شب گذشته سرنخ هایی باقی گذاشته بود.

تراکم زیادی از رد پا به سوی مسیری خاص دیده می شد.

جمعیت به سمت مکانی مشخص هجوم برده بود.

کالارون وقتی دید نروخال گل را میان انگشتانش بررسی می کند، به نقطه ای اشاره کرد و گفت:

"ساختمان پزشک، تمام رد پا ها به آن سو است."

ساختمان بلند بود، بلندتر از هر چیزی که اطرافش قرار داشت.

هیچ تابلویی نداشت، اما با شکوه بود.

شکوهی که به خاطر نحوه به دست آمدنش تمام این مدت مورد لعن و نفرین مردم واقع شده بود.

پزشک به عنوان جوانی بااستعداد شناخته می شد، تقریبا به جوانی کالارون، اما بسیار باهوش تر از بیشتر مردم.

اما هوشش برای درمان مردم به کار نمی رفت.

از وضعیت مردم به عنوان منبع دائمی درآمد خودش استفاده می کرد.

پزشک مردی بود که وقتی فرصتی می دید آن را می شناخت و هیچ علاقه ای به درک وضعیت دیگران نداشت.

بیش از هر چیز برای رفاه خودش کار می کرد.

ساختمان ساخته شده از طمع و مس از دور هم دیده می شد و حتی با وجود مه، زیر نور قرص رنگ پریده می درخشید.

راه منتهی به آن از میان پیچ و خم خیابان ها و راهروهایی می گذشت که تا به حال از آنها عبور نکرده بودند.

کالارون با زحمت بسیار لب به سخن گشود:

"وقتی جوان تر بودیم او را می شناختم."

نروخال پرسید:

"پس با او دوست هستی؟"

کالارون با لبخند پاسخ داد:

"او جز پول هیچ دوستی ندارد."

صدا در ذهن نروخال زمزمه کرد:

"باید از او یاد بگیری."

آن دو زیر مه ای راه می رفتند که شکوه زریم را در این روز ربوده بود.

شهر امروز چیزی را از دیدگانشان پنهان نمی کرد.

وحشت را در هر گوشه به نمایش گذاشته بود.

سایه ای در گوشه ای از مه عبور کرد، دیگری در میانه راه بر زمین افتاد و چند نفر دیگر بی هدف مانند موجوداتی بودن عقل سرگردان بودند.

موجوداتی که آن روز می دیدند شباهتی به مردم زریم نداشتند.

اینان مردمی که آنها میشناختند نبودند.

وقتی به سوی ساختمان ساخته شده از شرم و طمع رفتند،

آنچه بر سر شهر آمده بود روشن تر شد.

چند قدم جلوتر، مه تیره تر شد.

دیگر سبز نبود، سیاه بود.

در آستانه ساختمان پزشک، انبوهی از مردم منتظر او بودند.

نروخال به کالارون نگاه کرد و کالارون نیز به او.

هر دو از آنچه می دیدند شوکه شده بودند.

مردم آنجا جمع شده بودند، اما کسی برای کمک نمی آمد.

پزشک درب ها را بسته و درون ساختمان در امنیت کامل بود.

و برای هیچ چیز جز کسانی که داخل بودند اهمیتی قائل نبود.

مردی پیش از آنکه آن دو فرصت حرف زدن پیدا کنند به کالارون نزدیک شد.

چشمان مردی که پیش آمد به سرخی یک کاسه خون بود.

پوستش تقریبا زرد بود و دهانش کاملاً خشک شده بود.

دهانش را باز کرد تا با کالارون حرف بزند، سپس سرش آرام به سوی نروخال برگشت و فریاد کشید:

"این کار توست!"

سپس سرفه ای کرد و با تمام توان درحالی که به زره او اشاره میکرد فریاد زد:

"چرا تو اصلاً بیمار نیستی؟!"

انبوهی از سرها وقتی مرد ساکت شد به سوی آن ها برگشتند.

بعضی فقط با پشت به دیوار نشسته بودند، اما بسیاری هنوز سرپا خود بودند.

بعضی از آن ها ایستادند تا ببینند چه اتفاقی دارد می افتد، اما برای دیگران خیلی دیر شده بود.

مه برای لحظه ای غلیظ تر شد و تنها تاریکی پیش رویشان دیده می شد.

آن ها مات و مبهوت مانده بودند.

تاریکی به آن ها خیره بود و آن ها به تاریکی خیره بودند.

صدایی از ردیف پشتی فریاد زد:

"بگیریدشان!"

تاریکی برای گرفتنشان هجوم آورد.

ایستادن دیگر فایده ای نداشت.

آن ها مردم خودشان بودند.

هرچقدر هم که گمراه شده بودند، نه نروخال و نه کالارون توان شمشیر کشیدن به روی مردم خود را نداشتند.

آن ها سوگند خورده بودند از مردم محافظت کنند، نه اینکه آن ها را سلاخی کنند.

پس نروخال در کسری از ثانیه تجهیزاتش را انداخت، زرهش را باز کرد و به کالارون علامت داد که فرار کند.

دو دوست در میان مه دویدند.

نه بخاطر ترس از مردم، بلکه بخاطر ترس از توانایی هایشان.

نروخال ازین میترسید که ناخواسته به کسی صدمه بزند، برای همین فرار کرد تا با این اتفاق، این روز از آنچه هست بدتر نشود.

هیچ چیز دیده نمی شد.

آن ها فقط به مهارت هایشان برای پیدا کردن راه متکی بودند.

نروخال خود را به گوشه ای چسباند و در حالی که با دستش دیوار را لمس می کرد حرکت کرد.

او می دانست این راه به کجا می رود.

کالارون از او پیروی کرد.

اما جمعیت گیج، مسموم و تقریبا کور شده از مه بودند و به سختی می توانست به سربازانی برسد که مسیرهای این شهر حفظ کرده بودند.

کمی بعد نروخال شکافی از روشنایی در دل مه دید.

راهی بود که به درخت می رسید.

پس به سوی آن رفتند.

جمعیت دنبالشان بود.

تاریکی برای بلعیدنشان تعقیبشان می کرد.

سپس ارتشی از تاریکی دیگری روبه رو ظاهر شد.

هر دو راه بسته شده بود.

سرنوشت اجتناب ناپذیر به نظر می رسید.

اما بعد صدای شیپوری بلند شد.

تاریکی پشت سرشان متوقف شد.

گویا ارتش پیش رو نگهبانان سلطنتی بودند.

سواره نظام با ارزشمندترین دارایی خود به استقبال شهر آمده بود.

کائریون ریون نشان تاج را بالا گرفت و از مردم خواست جلو نیایند.

او درحالی که سعی داشت سرفه هایش را پنهان کند جار زد:

"مردم زریم، نگرانی شما را درک می کنم، چون من نیز در آن با شما سهیمم."

به محض اینکه توانست کلاه خودش را بردارد به نظر رسید که حالش خوب نیست.

چشمانش داستانی را می گفتند.

نبردی درون زره او در جریان بود.

شاهزاده اصلاً حال خوبی نداشت.

موهایش درحال ریختن بود، دست هایش از پیش زرد شده بود، اما روحش هنوز حاضر نبود تسلیم شود.

شاهزاده با فریادش مه را گشود:

"من همراه افرادم دستورهایی برای پزشک فرستادم، آن ها وظیفه دارند تک تک شما را تا بهبودی همراهی کنند."

صدایی از میان مه گفت:

"نگاهش کنید، او هم مثل همه ما بیمار است."

یکی دیگر فریاد زد:

"راست می گوید!"

شاهزاده دستش را بالا آورد گفت:

"به مطب پزشک برگردید، پیش از آنکه دیر شود، سربازان من راه را به شما نشان می دهند."

سپس سرفه ای وحشتناک کرد و گفت:

"و تو فرمانده، با من به درخت خواهی آمد."

نروخال سر تکان داد.

کالارون نفسش را بیرون داد.

دو تن از مردان شاهزاده اسب هایشان را رها کردند و آن ها را در اختیار فرمانده و دست راستش گذاشتند.

اسب ها نیز بیمار به نظر می رسیدند.

به محض سوار شدن آن دو، حالت بدنشان فرو ریخت.

نروخال از شاهزاده پرسید:

"چه اتفاقی دارد می افتد؟"

شاهزاده پاسخ داد:

"من هم همین سوال را دارم، فرمانده."

پس به سوی درخت حرکت کردند تا ببینند پشت آن دیوارهای سنگی پوشیده از فلز چه چیزی پنهان شده است.

فصل ششم

تا زمانی که به درخت رسیدند، تقریباً شب شده بود.

کم کم قرص رنگ پریده آسمان را به عناصری می سپرد که شب را در می نوردیدند.

درخت دیگر لباسی را که قرص رنگ پریده برایش فراهم می کرد بر تن نداشت و زیر فرمان شب، نقره ای می درخشید.

همان طور که پیش تر گفتیم، وفاداری یک عهد محکم نیست. و هر چیزی هنگامی که قدرت ثابت کند اجتناب ناپذیر است، سرانجام در برابرش سر فرود می آورد.

با این حال، کسانی هستند که حتی در زمان تاریکی به نور وفادار می مانند.

پرندگان پنهان می شوند، اما ماهیت خود را از دست نمی دهند و فقط به این دلیل که شب حکم می کند نوبت شکارشان رسیده است، به شکارچی تبدیل نمی شوند.

مهم نیست شب چقدر تاریک شود یا چقدر طول بکشد، گنجشک ها هرگز به شاهین تبدیل نمی شوند.

سرانجام شب هنگام به درخت رسیدند.

در شب، درب اتاق هیئت عالی رتبه متفاوت به نظر می رسید.

در سایه ای نقره ای غرق شده بود و رنگ های روی آن پوچ به نظر می رسیدند.

درون اتاق، اعضا سر جای خود و دور میز نشسته بودند.

شاهزاده خاندان کالثائر نسبت به بار قبل آرام تر بود، در حالی که دیگران دچار وحشت شده بودند.

نروخال اطراف را برای یافتن جزئیات زیر نظر گرفت.

مهارت هایش هرگز ناامیدش نمی کردند.

شاهزاده آروث سراث زیر پرچم طوطی سبز بسیار بیمار به نظر می رسید.

شاهزاده الیران اوتارین در صندلی ای که متعلق به جغد سرخ بود کمی سالم تر به نظر می رسید، اما آن قدر نیرومند نبود که روی پاهایش بایستد.

شاهزاده ویدران هاوکرین دیگر شبیه یک جنگجو نبود و ضعیف و شکننده به نظر می رسید.

و شاهزاده خانم، همان تنها چهره ای که نروخال با تمام وجود در صندلی رهاشده پرچم جیجاق آبی جستجو می کرد، در جلسه حضور نداشت.

هر چقدر به اطراف نگاه کرد، اثری از وی ندید.

نروخال با صدایی آهسته از شاهزاده کائریون پرسید:

"شاهزاده سرالین اوروین کجاست؟"

او پاسخ داد:

"آن قدر ضعیف شده بود که نتوانست در این جلسه شرکت کند."

و هنگامی که آن ها زیر چهارچوب ورودی هیئت عالی رتبه ایستاده بودند، صدایی سکوت را شکست.

مائلور کالثائر فریاد زد:

"آقایان، بنشینید!"

او کمی سالم تر از دیگران به نظر می رسید، اما میراث خانواده اش نمی توانست او را از نفرینی که تمام شهر را فتح کرده بود در امان نگه دارد.

پوستش زرد بود و چشمانش بی فروغ.

نور نقره ای لباس سفیدش را که با جواهرات پوشیده شده بود، تزئین می کرد.

به نظر می رسید که از پیش خود را برای نشان تاجگذاری آماده کرده است.

نروخال در حالی که صندلی می کشید از او پرسید:

"فرماندهان دیگر کجا هستند؟"

مائلور پاسخ داد:

"گویا به اندازه تو خوش شانس نبودند."

نروخال با ناباوری پرسید:

"منظورتان چیست؟"

او قسمت بالایی صندلی را گرفت و منتظر پاسخ ماند.

مائلور با آرامش پاسخ داد:

"یعنی مرده اند."

سپس ادامه داد:

"تو اکنون تنها فرمانده شهر هستی."

نروخال از آنچه شنیده بود شوکه شد و دستانش می لرزید.

مائلور کالثائر مستقیم در چشمان او خیره شد و گفت:

"لطفاً بنشین."

چشمانش از نزدیک متفاوت به نظر می رسیدند، تقریباً انگار اصلاً بیمار نبود.

اعضا در طول جلسه خود را به زور بیدار نگه داشته بودند.

مائلور ادامه داد:

"امروز با شورای واروکتش جلسه داشتیم."

او لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

"آن ها تأیید کردند که ابرهای نفرین شده یکی از عوارض جانبی یکی از آزمایش هایشان بوده اند."

سرها چرخید و چشم ها گشوده شد و اعضا بیماری خود را فراموش کردند.

شاهزاده وائدران فریاد زد:

"این یک اعلان جنگ است!"

شاهزاده آروث سراث سرش را از روی میز بلند کرد و اطراف را نگریست و گفت:

"دقیقاً!"

تمام اعضا تأیید کردند که زمان جنگ با واروکتش فرا رسیده است، به جز یک نفر.

شاهزاده کائریون ریون ساکت ماند.

مائلور فریاد زد:

"پس فردا با صبح اول وقت برای جنگ حرکت می کنیم."

او دستش را روی میز کوبید و ادامه داد:

"این کار بی مجازات نخواهد ماند."

کائریون دستش را بالا برد و گفت:

"من هنوز رأی نداده ام!"

او به مائلور نگاه کرد و ادامه داد:

" وقتی در طول جنگ چیزی از دست نمی دهی، شروع کردن آن آسان است!"

مائلور با خشم پاسخ داد:

"هیچ چیز از دست نمی دهم؟!"

چشمانش سرخ شده بود.

ادامه داد:

"بیرون را نگاه کن! این ها مردم ما هستند که رنج می کشند!"

کائریون گفت:

"اگر جنگ را شروع کنی، مردم بیشتر رنج خواهند کشید!"

مائلور فریاد زد:

"اگر همین حالا عمل نکنیم، همچنان رنج خواهند کشید!"

نروخال چیزی نگفت و کالارون نیز در جایگاه سخن گفتن نبود.

کائریون با صدای بلند گفت:

"من با جنگ موافقم، اگر با شرایط من موافقت کنی!"

سپس سرفه کرد و حرفش نا تمام ماند.

مائلور گفت:

"شروط تو را میشنویم!"

کائریون پاسخ داد:

"هیچ یک از مردم به عنوان سرباز به جنگ نمی آید."

لحظه ای نفس گرفت و ادامه داد:

"و تمام اعضای این هیئت باید در این لشکرکشی شرکت کنند، مهم نیست چقدر بیمار یا ناخوش باشند."

مائلور بدون درنگ گفت:

"موافقم!"

وائدران از خاندان هاوکرین گفت:

"من سربازانم را برای فردا آماده می کنم!"

دیگران مردد بودند، اما یکی پس از دیگری موافقت کردند.

هر کدام شرایط خود را داشتند.

آروث از خاندان سراث گفت:

"من برای جنگ بیش از حد بیمارم، هزینه ارتشی را می پردازم که شما را همراهی کند!"

الیران از خاندان اوتارین فریاد زد:

"غیرقابل قبول است!"

و ادامه داد:

"شرایط این است که همه ما به این جنگ برویم، مهم نیست وضعیت مان چگونه باشد!"

اتاق در آشوب بود.

هر عضو شرایط خود را فریاد می زد و دیگران بر شرایط خود پافشاری می کردند.

کائریون و مائلور از دو سوی میز ابسیدین به یکدیگر خیره شده بودند.

سطح میز اکنون نقره ای بود و رگه های سفید آن زیر فرمان قمر می درخشید.

مائلور برخاست و فریاد زد:

"ساکت باشید!"

بعد ازینکه سکوت حاکم شد ادامه داد:

"همه ما سحرگاه به سمت واروکتش حرکت می کنیم، تلاش می کنیم مذاکره کنیم، اما اگر جنگ را انتخاب کردند، می جنگیم!"

همه با این پیشنهاد موافقت کردند.

لب های شاهزاده به شکل لبخندی مصنوعی درآمد.

کائریون در حالی که دیگران یکی یکی بیرون می رفتند به نروخال گفت:

"یک لحظه، فرمانده."

نروخال یک قدم جلو رفت و گفت:

"بله؟"

او در میان سرفه هایش گفت:

"فردا مطمئن شو هیچ غیرنظامی ای جذب نشود، این تنها نگرانی من است!"

نروخال پاسخ داد:

"از این بابت خیالتان راحت باشد."

کالارون بی جان به نظر می رسید و با هر قدم فرو می ریخت، با اینکه زره هم به تن نداشت.

نروخال رو به او کرد:

"بیا، برویم خانه."

آن دو خیلی سریع راه خود را به خیابان ها پیدا کردند، انگار مسیر را یاد گرفته بودند.

کالارون در حال سرفه کردن گفت:

"اصلاً مریض به نظر نمی رسی."

نروخال پاسخ داد:

"فکر نمی کنم بیمار باشم."

کالارون پرسید:

"یعنی نسبت به این موضوع مصونیت خاصی داری؟"

نروخال جواب داد:

"نمی دانم، دوست من."

کالارون گفت:

"باید به مطب پزشک بروی، شاید بتواند راهی برای نجات بعضی از مردم پیدا کند."

نروخال خندید و گفت:

"نجات بعضی از مردم؟! او خون ما را برای چند سکه بیشتر می فروشد."

کالارون هم خندید، اما خنده اش برخلاف روزهای پیش کم جان و ضعیف بود.

کمی بعد به خانه تران رسیدند، اما چیزی متفاوت بود.

خانه از زندگی تهی شده بود.

درون خانه هیچ نوری نبود، تقریباً مثل اینکه کسی در خانه نباشد.

وقتی درب را باز کردند، تران را دیدند که در تاریکی روی صندلی نشسته است.

آرام نزدیک شدند، اول فکر کردند خواب است و وقتی نزدیک تر رفتند، موضوعی بدتر از آن از ذهنشان گذشت.

تا کالارون خواست چیزی بگوید.

تران پاسخ داد:

"نه، هنوز نه."

نروخال پرسید:

"اینجا چه اتفاقی افتاده؟ الارا کجاست؟"

تران گفت:

"الارا مرده است."

کالارون با شوک پرسید:

"چی!؟ لاثیرا کجاست؟"

نروخال به او نگاه کرد و گفت:

"برو خانه، همین حالا!"

کالارون پیش از آنکه نروخال کلمه دیگری بگوید به سمت خانه اش دوید.

تران در حالی که از پنجره بیرون را نگاه می کرد گفت:

"همسر او زنده است، تو کجا بودی؟"

نروخال پاسخ داد:

"جلسه هیئت عالی رتبه."

تران با خشم گفت:

"واقعاً؟! حالا آن ها از بودن کنار خانواده ات مهم ترند؟!"

نروخال ساکت ماند.

تران ادامه داد:

"او در آخرین لحظات زندگی اش سراغت را گرفت! سراغت را گرفت!"

نروخال با صدایی آرام تر گفت:

"متأسفم، فردا تاوانش را می دهند."

تران فریاد زد:

"چه کسی تاوان می دهد؟!"

و لیوانی را از روی میز به سوی پنجره پرتاب کرد و ادامه داد:

"این چه چیزی را تغییر می دهد؟!"

نروخال گفت:

"آن ها گفتند آزمایشی در واروکتش باعث این اتفاق شده است، فردا حرکت می کنیم."

تران فریاد زد:

"چی؟!"

سپس آرام تر پرسید:

"فقط به یک سوال جواب بده، برادر."

نروخال پاسخ داد:

"بله؟"

تران گفت:

"قرار است جنگی در بگیرد؟"

نروخال جواب داد:

"برای آن آماده ایم."

تران با صدایی آرام گفت:

"بگذار بجنگم."

نروخال فریاد زد:

"نه! تو یک پسر داری، تران! اگر برنگردی چه کسی از او مراقبت می کند؟!"

تران به نور قدم گذاشت.

"به من نگاه کن، برادر!"

او ادامه داد:

"همان طور که آن عوضی گفت، فقط چند روز دیگر زنده ام!"

تران فرق آنچنانی با یک جسد نداشت.

چشمانش تقریباً سرخ بود، پوستش ترک خورده بود و آن قدر در طول یک شب وزن کم کرده بود که استخوان گونه هایش نمایان شده بودند.

تران دستش را روی شانه نروخال گذاشت و گفت:

"بگذار با عزت بمیرم!"

ادامه داد:

"می خواهم در تلاش برای گرفتن انتقام کاری که با عشق من کردند بمیرم!"

نروخال ساکت ماند.

تران ادامه داد:

"علاوه بر این، اگر زیر این پرچم بمیرم، فلینتار زندگی بهتری از آنچه هر دوی ما داشتیم خواهد داشت و تو را هم دارد که از او مراقبت کنی!"

نروخال پاسخ داد:

"از کجا می دانی برمی گردم؟"

تران گفت:

"خودت را گول نزن، برادر، من جنگیدنت را دیده ام."

نروخال پس از شنیدن این حرف ساکت ماند.

تران فریاد زد:

"چیزی بگو!"

فلینتار کوچک با گریه از خواب بیدار شد، تقریباً انگار مدت زیادی بود گریه می کرد و آن ها متوجهش نشده بودند.

نروخال به بیرون از پنجره نگاه کرد و گفت:

"باشه."

فصل هفتم

قرص رنگ پریده بار دیگر بر فراز زریم طلوع کرد، وعده ای که هرگز در عمل کردن ناکام نمی ماند.

برج ها در نور صبحگاهی طلایی شده بودند، خیابان ها به زندگی دعوت شده بودند و درخت دیگر از سنگ و آهن نبود، اکنون از طلا ساخته شده بود.

اما قرص رنگ پریده نمی دانست که زریم امروز دلیل چندانی برای بیدار شدن ندارد.

خیابان ها چنان از زندگی خالی بودند که نور مجبور بود به دنبال جمعیت بگردد و با این حال جز خلأ چیزی پیدا نمی کرد.

آن روز هیچ کس بیرون خانه ها نبود، هیچ پرنده ای در شهر باقی نمانده بود و زریم ساکت بود.

قرص رنگ پریده تلاش می کرد پرده نفرین را کنار بزند یا شاید آن را دور کند.

اما هیچ انگیزه ای برای این کار وجود نداشت، چون آن روز چیزی برای جنگیدن وجود نداشت.

پس نور صورت مردگان را نوازش کرد، برج ها را آراست، خیابان ها را جارو کرد و پنجره ها را پاک کرد.

اما قرص رنگ پریده تصمیم گرفت آن روز مردم را آشفته نکند.

آن ها در مدت کوتاهی بیش از حد رنج کشیده بودند.

اما زریم کاملاً بی جان نبود.

نور سرانجام در نخستین مسیر کنار درخت به تنها نشانه زندگی دست یافت، همان جا که تلاش می کرد گرد و غبار مسیر بازرگانی را پاک کند، مسیری که طی چند سال گذشته فقط یکی دو بار استفاده شده بود.

وقتی نور روی تنها نشانه زندگی ثابت ماند، تصویر واضح تر شد.

نروخال، کالارون و تران پیش از بیدار شدن قرص رنگ پریده آنجا بودند.

سه کشتی برای سفر آماده بودند.

اولی در سمت راست کشتی ای از چوب قهوه ای روشن بود و از بقیه بزرگ تر بود.

نوک کشتی هنگامی که نور سطحش را لمس کرد، با یک رنگ یکدست می درخشید.

این کشتی برای سوار شدن سربازان آماده شده بود.

نروخال فریاد زد:

"سربازان، سرزنده باشید، همه چیز را جمع کنید!"

همه سربازان با بیشترین تجهیزات ممکن آماده بودند.

همگی در لباس نظامی و با نیزه و سپر، همان طور که قانون می طلبید، برای جنگی تمام عیار آماده شده بودند.

روی سپرها نشان تاج حک شده بود، تاجی طلایی روی پس زمینه ای ارغوانی که قدرت زریم را نشان می داد.

طبق قانون، شاهزاده تاجدار باید در زمان آشوب سرپرست زریم می بود.

و این نزدیک ترین زمانی بود که زریم در سال های اخیر به آشوب رسیده بود.

زریم در زمان وائلریک کالثائر در هیچ جنگی درگیر نشده بود.

او سی و چهار سال حکومت کرد، بدون جنگ، بدون قحطی و بدون رقیب.

به این دلیل بود که نه کسی از او تنفر داشت و نه کسی میخواست جای او را بگیرد.

او آن قدر افتخار به نشان خاندانش بخشید که مردم آن را بیشتر از نشان تاج دوست داشتند.

ققنوس سفید پرچمی بود که نشان مسئولیت، حکومتی آرام و شکم های سیر بود.

و این تنها اولویت هر کدام از ماست، مگر نه؟

اما وائلریک هم در یک زمینه خاص از بقیه جدا نبود.

مانند هر انسان دیگری که روی این کره خاکی قدم می زد، او هم اشتباه می کرد.

او قیمت غذا را بالا برد و به ثروتمندان اجازه داد بیش از یک خانه بخرند.

اما مردم خوبی های دستاوردهایش را دیدند.

اکنون، پس از تمام آن سال های غرور و شرمندگی، دیگر نمی توانست اشتباه کند.

فقط تا زمانی که نفس می کشیم انسان امتیاز اشتباه کردن دارد، نه پس از آن.

و پس از آنکه به طبیعت بازگردانده شویم، دیگر هرگز اشتباه نمی کنیم، چون دیگر حرکت نخواهیم کرد تا بتوانیم راه اشتباه را انتخاب کنیم.

و گرچه بعضی راه ها در یک زمان اشتباه به نظر می رسند، زمان فصلی را به آن ها خواهد بخشید که در آن مانند یک شاهکار بدرخشند.

هر اشتباه، در زمان خاص خودش، انتخابی درست خواهد بود.

نروخال با دهانی بسته اخم کرد و زیر لب گفت:

"خفه شو دیگر!"

او تلاش می کرد صدایی را که تمام روز او را عذاب می داد، ساکت کند.

امروز نروخال حال خوبی نداشت.

او ارتشی را به سوی جنگ رهبری می کرد.

هر کاری که می کرد، برای دهه ها از سوی مردم قضاوت می شد.

دست کم تا زمانی که زنده بود، او را مسئول جان هایی می دانستند که قرار بود از دست بروند.

این روزی برای پند و اندرز روز مناسبی نبود.

سربازی از دور صدا زد:

"فرمانده، آماده سوار شدن بر کشتی هستیم، همه چیز آماده است."

نروخال گفت:

"آفرین جوان! تجهیزات را دوباره بررسی کن، مدتی طول می کشد تا برگردیم."

به کالارون دستور داده شد تدارکات را بررسی کند.

آن ها بر کشتی دیگری بارگیری شده بودند، چون کائریون از خاندان ریون بر آن تأکید کرده بود.

این کشتی نیز از چوب ساخته شده بود، اما رنگ چوبش تیره تر بود، تقریباً انگار سالم تر از کشتی ای بود که برای حمل سربازان اختصاص یافته بود.

تقریباً انگار آذوقه را بیشتر از سربازان ارزشمند می دانستند.

تران برای اینکه مشخص نشود غیرنظامی نیست، لباس سربازان را پوشیده بود.

کالارون یا نروخال او را وارد مأموریت ها می کردند تا دیگران فرصتی برای فهمیدن هویتش نداشته باشند.

تشخیص سرباز از غیرنظامی آسان بود، مهم نبود که هیچکدام تجربه جنگی نداشتند.

سربازان همیشه رفتاری متفاوت داشتند.

در آن زمان، تران همراه کالارون بود و تدارکات را بررسی می کرد.

تران گفت:

"این کشتی از هر کشتی دیگری مقاوم تر است."

دستش را روی سطح آن کشید.

کالارون پاسخ داد:

"واقعاً، تقریباً انگار اشراف فکر می کنند اگر خودشان سیر باشند، می توانند یک جنگ کامل را به تنهایی مدیریت کنند."

تران گفت:

"اشراف همیشه خود را ارباب مردم میدانند، اما همیشه به آن ها نیاز خواهند داشت."

کالارون پاسخ داد:

"بله، دوست من، اما در این روزها چیز جدیدی یاد گرفته ام."

تران در حال سرفه پرسید:

"چه چیزی؟"

کالارون گفت:

"اینکه چوپان همیشه حاکم است، مهم نیست چقدر به گوسفندان نیاز داشته باشد."

حرف هایش در اتاق چوب تیره پژواک کرد.

تران چیزی برای گفتن نداشت، پس سرش را به نشانه موافقت تکان داد و همچنان به چیزی که سرباز جوان گفته بود فکر کرد.

کمی بعد صدای سم اسب ها را در بیرون شنیدند، پس برای بررسی رفتند.

شش پرچم در باد می رقصیدند و پشت سرشان ارتشی از مردانی قرار داشت که تجهیزاتی به مراتب پیشرفته تر از آنچه سربازان می توانستند تصور کنند با خود داشتند.

سربازان نیزه های برقی داشتند، اما نخبگان نیزه هایی داشتند که می توانستند آتش را به خدمت گیرند.

سربازان سپرهای چوبی داشتند، اما نخبگان سپرهای فلزی حمل می کردند که با نشان هر پرچم تزئین شده بود.

به سربازان زره فلزی داده شده بود، اما نخبگان چیزی بسیار پیچیده تر پوشیده بودند که حتی نمی توانستند توضیح دهند از چه ساخته شده است.

تران با صدایی آرام تر گفت:

"پس برای همین است که برایشان اهمیتی ندارد سربازان غرق شوند."

کالارون زیر لب گفت:

"خب، چوپان همیشه سگ های خودش را دارد."

نروخال به عنوان نخستین فرمانده جلو رفت.

شاهزاده مائلور کالثائر پرچم ققنوس سفید را در جلو حمل می کرد و بقیه یک قدم عقب تر بودند.

او درحالی که بر زین نشسته بود پرسید:

"همه چیز آماده است؟"

نروخال پاسخ داد:

"بله، قربان."

شاهزاده گفت:

"بسیار عالی، سربازان آماده باشند، کار داریم."

نروخال گفت:

"اما قربان، آن ها همین حالا سوار کشتی شده اند."

مائلور با خشونت پاسخ داد:

"همان طور که به تو گفته شد عمل کن فرمانده، انتظار داری نخبگان من تجهیزات آورده شده را حمل کنند؟"

نروخال در حالی که اخم کرده بود گفت:

"نه، قربان."

پس به سربازان دستور داد به ساحل برگردند و تجهیزاتی را که از درخت آورده شده بود حمل کنند.

وقتی سربازان چیزی را که آورده بودند دیدند، شوکه شدند.

چهار دستگاه روی زمین قرار داشت.

گل آلود به نظر می رسیدند، اما استفاده نشده بودند.

تقریباً شبیه تجهیزات توپخانه بودند، اما بسیار کوچک تر از چیزی که از صبح حمل می کردند.

با این حال آن قدر سنگین بودند و از فلز به جای چوب ساخته شده بودند.

آنقدر سنگین بودند که ده مرد برای حملشان لازم بود.

بیست مرد، اگر می خواستند راحت تر باشند.

همچنین شورایی از مردان و زنانی آنجا بودند که نه شبیه پزشکان بودند و نه سربازان.

لباس های سفید پوشیده بودند و همگی موهای خاکستری داشتند، آن قدر پیر بودند که سرباز نباشند و آن قدر نرم و ظریف که فرمانده نباشند.

کالارون از نروخال پرسید:

"آن ها دیگر چه کسانی هستند؟"

نروخال پاسخ داد:

"هیچ ایده ای ندارم!"

تا بعدازظهر آماده حرکت به سمت دریا بودند.

آب زلال بود، آسمان به استقبالشان آمده بود و هوا بی خطر به نظر می رسید.

و سرانجام اشراف و نخبگانشان سوار کشتی فلزی خود شدند.

کشتی باشکوه بود، متفاوت از هر کشتی ای که نروخال دیده بود.

درست زمانی که می خواستند سوار کشتی شوند، کائریون از روی عرشه فریاد زد:

"فرمانده، جای شما اینجاست!"

نروخال فریاد زد تا صدایش به او برسد:

"من در کنار همرزمانم میمانم، قربان."

کائریون بحث نکرد.

اما نروخال می دانست چرا می خواهد روی این کشتی باشد.

مسئله ای ذهنش را درگیر کرده بود که از رفاه و امنیت روی عرشه مجلل ترین کشتی زریم مهم تر بود.

مسئله این بود که می خواست مطمئن شود تران در امان می ماند و کسی هویتش را نمی فهمد.

و با اینکه کالارون روی این کشتی بود، نروخال مردی نبود که بتواند کاری باارزش برایش را به دیگران بسپارد.

اما در میان تمام این اتفاقات، چیزی هنوز کم بود.

هیچ نشانی از پرچم جیجاق آبی وجود نداشت.

و با این حال کشتی فلزی بدون او حرکت کرد.

انگار آنها انگار برای اصول خودشان هم ارزشی قائل نبودند.

سپس اسب دیگری به کشتی ها نزدیک شد.

این بار هیچ ارتشی پشت سرش نبود، فقط یک زیبایی و ده نگهبانش در کنارش بودند.

شاهزاده سرالین اوروین تنها عضوی بود که خدمتکاران پزشکی همراه آورده بود.

اما برای سوار شدن بر کشتی اشراف دیر کرده بود.

آن ها از پیش روی آب شناور بودند.

کائریون صدا زد:

"شاهدخت، سوار آن کشتی شوید! فرمانده از شما مراقبت خواهد کرد."

شاهزاده خانم بدون تردید به سوی کشتی رفت.

انگار بیش از صدها نخبه، به هزاران سرباز اعتماد داشت.

کالارون گفت:

"شاهزاده خانم، این اتاق را برای شما آماده میکنیم."

به اتاق کاپیتان اشاره کرد و گفت:

"اینجا کسی مزاحمتان نخواهد شد."

شاهدخت لبخندی زد و راهش را ادامه داد.

او به نگهبانانش دستور داد:

"به اتاق استراحت بروید و مطمئن شوید تمام سربازان تحت مراقبت هستند و حالشان خوب است."

نروخال اخمی کرد و تلاش کرد به سمت اتاق کاپیتان برود.

زیر لب گفت:

"آن ها اصلاً حالشان خوب نیست!"

شاهدخت جواب داد:

"برخلاف تو!"

نروخال صدایش را بالا برد:

"فکر می کنی من حالم خیلی خوب است؟!"

کالارون گفت:

"فرمانده، این اتاق برای اقامت شاهزاده خانم در نظر گرفته شده است."

نروخال فریاد زد:

"چی؟! به دستور چه کسی؟"

کالارون گفت:

"به درخواست من فرمانده، او یک دختر است! انتظار داری بگذارم در اتاقی که هزاران مرد هستند بخوابد؟!"

این اولین باری بود که کالارون سر او فریاد می زد، نروخال شوکه شد.

او فرماندهش بود، بله، اما دوستش هم بود.

پس حرفی برای بحث کردن پیدا نکرد و گفت:

"باشه، باشه، خیلی خوب!"

دستانش را بالا برد و ادامه داد:

"من پیش سربازانم می مانم."

کالارون به اتاق دیگری نزدیک اتاق کاپیتان اشاره کرد.

"تو اینجا می مانی، من پیش بقیه می مانم."

نروخال رفت تا اتاق را ببیند و شوکه شد.

این اتاق از اتاق کاپیتان بهتر بود.

اتاق کاپیتان خصوصی بود، بله، اما این یکی باشکوه بود.

شراب، غذا و سیگار!

هر چیزی که یک مرد برای سرگرم شدن نیاز داشت مهیا شده بود.

نروخال به کالارون اشاره کرد.

"تو ای..."

کالارون با لبخند گفت:

"بله، این اتاق ماست، و شاهدخت حتی یک کلمه هم نخواهد گفت، چون خبر ندارد."

نروخال گفت:

"برو تران را بیاور اینجا، کمی خوش بگذرانیم."

کالارون جواب داد:

"ما وظیفه داریم."

نروخال پاسخ داد:

"اخم نکن، پسر! شاید آخرین روزمان باشد!"

کالارون گفت:

"من از مردن نمی ترسم، همسرم احترام نامم را حفظ خواهد کرد."

نروخال لبخند زد و گفت:

"بله این کار را خواهد کرد، دوست من، پس بیا خوش بگذرانیم!"

سه نفر دور هم جمع شدند و کشتی ها به حرکت افتادند.

نوشیدند و خندیدند، شاید برای آخرین بار.

تقریباً شب شده بود.

آب در شب ترسناک است، قدرتی که می تواند تمام اعضای یک نسل را ببلعد و همچنان سیر نشود.

داستانی بی پایان از تاریکی، بدون هیچ علاقه ای به نور.

شب آرام بود و نروخال روی عرشه مست بود و به آب خیره شده بود.

سپس انعکاسی کنار انعکاس خودش پدیدار شد، موجودی باشکوه با شانه هایی ظریف و موهایی بلندتر از موهای او.

شاهدخت درست کنار او روی عرشه ایستاده بود.

نروخال پرسید:

"تو چرا اینجایی؟"

او پاسخ داد:

"چون می خواهم درباره چیزی توجهت را جلب کنم."

اما وضعیت او عادی نبود، او تلوتلو می خورد.

نروخال تقریباً فریاد زد:

"مستی؟!"

او پرسید:

"تو نیستی؟!"

شاهزاده خانم گفت:

"بیا."

دستش را گرفت و گفت:

"می روی اتاقت!"

او پاسخ داد:

"نه!"

اما شاهدخت در حالی که می خندید او را به درون اتاق کشید.

به محض اینکه درب را باز کرد، نروخال شروع کرد به مقابله با او تا دوباره بیرون برود.

نروخال فریاد زد:

"نه! خطرناک است!"

او انگشتش را روی بینی او کشید و گفت:

"داری تلاش می کنی از من محافظت کنی؟"

و نروخال نفهمید چه زمانی لب های او روی لب هایش قفل شدند.

پس از جدا شدن، نروخال شوکه شده بود.

او زمزمه کرد:

"می دانم مرا می خواهی، اعتراف کن!"

نروخال گفت:

"نه! من سر خدمت هستم و تو یک شاهزاده ای!"

او پرسید:

"که چه؟ شاید امروز آخرین روز زندگی مان باشد، چرا آرزویت را برآورده نکنی؟"

صدای درون ذهن نروخال طنین انداخت:

"دقیقاً همان حرف های خودمان است، مرد!"

نروخال فریاد زد:

"گفتم نه! تو شاهزاده ای و من چیزی بیشتر از یک سرباز نیستم!"

او لب هایش را گاز گرفت و دکمه بالایی لباسش را باز کرد و زمزمه کرد:

"می خواهم نشانم بدهی چطور سالم ماندی، در حالی که دیگران نتوانستند."

او ادامه داد:

"قطعاً چیز خاصی در تو وجود دارد."

نروخال گفت:

"من می روم به بقیه سر بزنم."

و رویش را برگرداند.

شاهدخت فریاد زد:

"نه، نمی روی!"

لبخندی شیطنت آمیز بر لب داشت.

آرام گفت:

"اگر بروی، به دیگران می گویم که در این کشتی به من تعرض کردی."

نروخال شوکه شد.

شاهدخت ادامه داد:

"من به چیزی که می خواهم می رسم."

دست نروخال را گرفت و چشمانش را در چشمان او ثابت کرد و گفت:

"حالا ثابت کن چرا تو را انتخاب کردم."

او بار دیگر لب هایش را روی لب های او گذاشت.

نروخال دیگر مقاومت نکرد و همراه شد.

این تنها باری بود که نروخال واقعاً خوشحال بود.

اما اینبار این شراب نبود که او را خوشحال کرده بود، سرنوشت بود.

و قمر از بالا لبخند زد، وقتی دید امشب مردی خوشحال است و نگران آنچه بعد می آید نیست...

فصل هشتم

قرص رنگ پریده بر افق طلوع می کند، نور طلایی آب را لمس می کند و آن را به طلا تبدیل می کند.

دستش را روی آب می کشد و به سطح چوبی می رسد، پس آن را هل می دهد.

ضربه ای محکم به ساحل باعث شد نروخال به دیوارهای اتاق کاپیتان کوبیده شود.

برای نخستین بار در سال ها، او آرام خوابیده بود و آنچه شب گذشته رخ داده بود را به یاد می آورد.

وقتی توانست خودش را از روی زمین جمع کند، خود را روبه روی آینه ای مفرغی یافت.

صدایی در ذهنش خندید:

"باید از خودت خجالت بکشی! تمام این سال ها با زره خوابیدی و حالا وقتی بیشتر از همیشه به آن نیاز داریم، کاملاً برهنه ای!"

نروخال به سرعت به سوی تخت برگشت، اما شاهزاده دیگر آنجا نبود.

صدا خندید و گفت:

"احتمالاً زرهت را دزدیده."

نروخال زمزمه کرد:

"خفه شو."

سرش را گرفت و گفت:

"کی از شر تو خلاص می شوم؟"

پاسخ آمد:

"هرگز!"

اما نشان کوچکی زیر تخت وجود داشت که توجه نروخال را جلب کرد.

همان نشان فرماندهی بود که اشراف به او داده بودند.

به سویش دوید و وقتی آن را برداشت، احساس بسیار خوبی پیدا کرد.

مردم اغلب هنگام برهنه بودن احساس آسیب پذیری می کنند، گرچه هم زمان حس آزادی نیز به دنبال آن می آید، اما آزادی اغلب با وحشی گری طبیعت همرنگ است.

پس انسان ها همیشه راه هایی برای فرار از طبیعت پیدا می کنند.

نروخال توانست لباسش را بپوشد و سپس به سوی درب رفت، طوری رفتار کرد که انگار شب گذشته هیچ اتفاقی نیفتاده، اما دقیقاً می دانست چه رخ داده است.

صدا گفت:

"چرا انکارش میکنی؟ او بهترین چیزی است که می توانی به دست بیاوری!"

نروخال در حالی که سرش پایین بود لبخند زد و قرص رنگ پریده ورود او را به عرشه خوشامد گفت.

کالارون به سویش دوید و گفت:

"اینجایی!"

نفس نفس زنان ادامه داد:

"بیا!"

نروخال پرسید:

"چه اتفاقی افتاده؟"

او پاسخ داد:

"چیز بدی نیست، به کمکت برای برپا کردن اردوگاه نیاز دارم."

سربازان از کشتی های چوبی بیرون آمدند.

هوا ابری بود و ابرها به رنگی متمایل به سبز می درخشیدند و رگ های زردی روی آن ها کشیده شده بود.

اما چیزی عجیب توجه نروخال را جلب کرد.

زیر لب گفت:

"ابرها به اندازه ابرهایی که در زریم بودند تیره نیستند."

تران از پشت دست بر شانه او زد و گفت:

"حق با توست."

وقتی نروخال برگشت تا چهره برادرش را ببیند، همان لحظه بار دیگر آن صحنه را دید.

زیباترین زنی که روی زمین قدم گذاشته بود پشت سر تران راه می رفت.

شاهزاده سرالین از خاندان اوروین اکنون زرهی باشکوه به تن داشت و پرچم جیجاق آبی را حمل می کرد.

نروخال برادرش را در آغوش گرفت، اما نتوانست کلمه ای پیدا کند.

چشمانش روی چیزی ثابت مانده بود که قرص رنگ پریده به او نشان می داد.

پس از لحظه ای صدایی شنید:

"فرمانده؟"

سرش را تکان داد تا اعتماد به نفسش را به دست آورد.

شاهزاده گفت:

"من نگهبانانم را می برم و به سربازان نیازمند رسیدگی می کنم، و تو اردوگاه را برپا می کنی."

نروخال پاسخ داد:

"چشم شاهدخت، همین حالا به سربازان دستور می دهم اردوگاه را برپا کنند."

پس دست به کار شدند.

سربازان باقی مانده همراه تجهیزات مورد نیاز برای برپا کردن اردوگاه در ساحل واروکتش پایین رفتند.

پیش از نیمه صبح، چادرها برپا شده بودند و هزاران مرد دست به دست هم داده بودند تا شکوه نام زریم را که این سرزمین نفرین شده از آن ها و خانواده هایشان ربوده بود، بازگردانند.

خیمه پرستاران اول از همه برپا شد و سربازان و خدمه ای که حالشان بد بود، در ابتدا به مراقبت آن ها سپرده شدند.

سپس زمان برپا کردن چادر فرمانده رسید.

نروخال، تران و کالارون نیز همراه سربازان مشغول کار بودند.

اما هنگام برپا کردن آن، هیچ نشانی از اشراف پیدا نکردند.

برنامه این بود که اردوگاهشان را چند کیلومتر جلوتر برپا کنند و اگر چنین بود، نروخال باید پرچم هایشان را می دید.

پرچم ها در بدترین شرایط آب و هوایی هم قابل تشخیص بودند.

مهارت هایش تا کنون او را ناامید نکرده بودند و وقتی چنین میشد، می دانست زمان آن رسیده که بازنشسته شود.

صدا در ذهنش طنین انداخت:

"شاید یک قلعه عالی به ما بدهند تا با شاهزاده خانم به خوشی اونجا زندگی کنیم! بله، بله، رویاپردازی کن!"

نروخال آن را نادیده گرفت و به دنبال نشانه ای از دیگران گشت.

تران پرسید:

"تو هم به چیزی که من فکر می کنم فکر می کنی؟"

نروخال پاسخ داد:

"برویم پیدایشان کنیم."

تران سر تکان داد.

کالارون گفت:

"ما در قلمرو دشمن هستیم، پیاده بودن یا جدا شدن از اردوگاه، عاقلانه نیست."

نروخال سر تکان داد و گفت:

"فکر خوبی است، دوست من، ده سرباز آماده کن و به آن ها بگو اسب ها را از کشتی دیگر پایین بیاورند."

پس کالارون رفت تا مردان را جمع کند و به سمت کشتی چوب تیره ای برود که کنار کشتی آن ها به ساحل رسیده بود.

تقریباً بعدازظهر شده بود.

برپا کردن اردوگاه کاری نفس گیر بود و مهم نبود چند مرد دوشادوش هم دست به کارگیری شوند، این فرایند به زمان و تلاش نیاز داشت.

اما این مردان تجربه ساختن یک تمدن از زمین صاف داشتند. درست به همان اندازه که در میدان نبرد تازه کار بودند در ساخت و ساز مهارت چشمگیری داشتند.

آن ها مردانی از طبقه کارگر بودند.

پدرانشان مانند آنها سرباز نبودند، اما هر خانواده دست کم یک سرباز به درخت بدهکار بود تا زندگی معقولی داشته باشد.

امتیازهای خدمت آن قدر بالا بود که مردم می توانستند با استخدام شدن زندگی شان را دگرگون کنند، اما چنین مزایای

بزرگی با خطر بازنگشتن به همان خانواده ای همراه بود که برایش همه چیز را فدا کرده بودند.

قرص رنگ پریده مردانی را می نگریست که دور از خانواده هایشان در ساحل سرزمینی دیگر بودند، فقط چون مردانی که در یک درگیری تقریباً چیزی از دست نداده بودند، تصمیم گرفته بودند این مردان با مردانی بجنگند که هرگز ندیده بودند و حتی دشمنشان هم نبودند.

خیمه پرستاران آن قدر از سربازان بیمار پر شده بود که تقریباً جایی باقی نمانده بود، پس مردان اراده کردند تا لانه دیگری در کنار آن برپا کنند.

نور نارنجی کلاه خود مردانی را نوازش می کرد که هر زمان فرصت می یافتند به تصویر فرزندان، همسران و والدین خود نگاه می کردند.

صدا در ذهنش زمزمه کرد:

"به نظر می رسد خشن بودن برای مردان سودمندتر از باهوش بودن است، یک مرد خردمند به من نشان بده که شکم سیر داشته باشد."

چشمان نروخال گشاد شد.

این نخستین چیز منطقی بود که صدا تا آن زمان گفته بود.

صدا ادامه داد:

"در آخرین لحظاتمان، می خواهم بیشتر به عنوان مردی خردمند به یاد آورده شوم تا احمق."

نروخال در ذهنش پاسخ داد:

"مگر این تمام کاری نیست که یک مرد خردمند می تواند انجام دهد؟"

صدا گفت:

"خوب بجنگ و شاید بتوانیم با هم مردی خردمند باشیم، ما این را به نامان بدهکاریم!"

او در میانه آشفته ترین موقعیتی که در تمام زندگی اش تجربه کرده بود سر تکان داد و منطقی ترین حرفی را که شنیده بود را تحسین کرد.

تقریباً شب شده بود.

غروب ساحل زیبا بود، یا شاید به این دلیل بود که فکر می کرد آخرین روزی است که نور را می بیند.

سربازی دوان دوان رسید و جار زد:

"فرمانده!"

از دور گفت:

"شاهزاده خانم از شما خواسته به خیمه پرستاران بروید."

نروخال در حالی که بازوی او را می گرفت پرسید:

"مشکلی پیش آمده، پسر؟"

او گفت:

"نه، قربان. چادر تقریباً خالی شده است، برخی بهبود یافتند و دیگران را به طبیعت پس دادیم."

نروخال گفت:

"برو استراحت کن، روز بزرگی پیش رو داریم، کارت را خوب انجام دادی."

سرباز سلام نظامی داد و گفت:

"بله، قربان."

پس نروخال به سوی خیمه پرستاران به راه افتاد.

تقریباً در سمت دیگر اردوگاه بود، پس فرصتی پیدا می کرد تا وضعیت مردان را هم بررسی کند.

با فرارسیدن شب، آتش ها روشن شدند و مردان دور آن ها جمع شدند و خنده و خاطرات خود را با هم تقسیم کردند.

صدایی از پشت سر گفت:

"از آخرین شبی که می توانند متمدن بمانند لذت می برند."

نروخال فوراً برگشت و نور آتش شکل کالارون را روی ترسیم کرد.

نروخال گفت:

"چرا استراحت نمی کنی، دوست من؟"

با اشاره از او خواست کنارش راه برود.

او پاسخ داد:

"تلاش می کنم همین کار را انجام دهم."

نروخال گفت:

"پس برو، کنار آتش پیش بقیه بنشین."

تران از سوی دیگر به آن ها پیوست و پرسید:

"تو نمی آیی؟"

نروخال در چشمانش نگاه کرد و گفت:

"روی آب با من غریبه شدی؟"

تران سرفه کرد.

"ما برادریم، حتی اگر می خواستم هم نمی توانستم با تو غریبه باشم."

نروخال خندید و گفت:

"پس می دانی که من هم آنجا خواهم بود!"

کالارون و تران هم خندیدند و به سوی آتش ها رفتند.

کالارون چند قدم وارد شب شد و صدا زد:

"منتظرت می مانیم!"

سربازی فریاد زد:

"فرمانده هم می آید؟!"

تران به او سر تکان داد.

سربازان قابلمه ها و تابه ها را برداشتند و دور آتش رقصی عجیب و احمقانه انجام دادند.

این صحنه لبخند را بر لبان نروخال نشاند و حالا که شب آن را پنهان کرده بود، می توانست مقاومت را کنار بگذارد و فقط برای خودش لبخند بزند.

صدا طنین انداخت:

"تکان بخور، احمق!"

او به یاد آورد که باید به خیمه پرستاران برود، اما حالا راه رفتن دیگر چندان خسته کننده به نظر نمی رسید.

کمی بعد، چادر نشانه ای از نور نقره ای قمر را نشان داد.

چادری سفید با پرچم جیجاق آبی در سوی دیگر و دور از سربازان، اما نزدیک به چادر فرمانده، برپا شده بود.

نروخال بدون تردید وارد شد.

او تلاش کرد سخن بگوید:

"می خواستید مرا ببین..."

شاهزاده حرفش را برید:

"بله."

او لباس خواب باشکوهی به تن داشت، آبی به رنگ آسمان و آراسته به بندهای سفید و جواهرات.

صحنه آن قدر حواس پرت کن بود که نروخال با نزدیک شدن شاهزاده دیگر حرفی نزد.

او گفت:

"هیس."

انگشتش را روی لب های او گذاشت و ادامه داد:

"تمام روز نگهبانانم از سربازانت مراقبت کردند و حالا تصمیم گرفتم شخصاً به تو توجه کنم."

نروخال گفت:

"این درست نیست! تو یک اشراف زاده ای و من یک سرباز، فکر می کنی وقتی اعضای هیئت عالی رتبه بفهمند چه اتفاقی می افتد؟"

او با صدایی آرام تر گفت:

"ما نمی دانیم فردا کدام یک از ما زنده می مانیم."

مستقیم در چشمانش زل زد و ادامه داد:

"حالا نشان بده مردی که انتخاب کردم شایسته انتخاب من است."

اما درست وقتی نروخال نزدیک شد، صدای شیپور ها هوای اطرافش را تصرف کردند.

او به بیرون دوید و فکر کرد مورد حمله قرار گرفته اند، اما با صحنه ای عجیب روبه رو شد.

شاهزاده کائریون ریون تنها و خسته، زرهش آسیب دیده بود.

چهره اش گل آلود و خونی بود و چشمانش زمین را برای هدفی خاص جستجو می کرد.

همین که چشمانش به نروخال افتاد، فریاد زد:

"کجا بودی؟!"

نروخال پاسخ داد:

"اردوگاه را برپا می کردم و منتظر دستور بودم، قربان."

کائریون گفت:

"مائلور دستور داده تو و مردانت سحرگاه پیشروی کنید!"

او از اسبش پایین آمد.

شاهزاده خانم از پشت سر گفت:

"ما هیچ پیامی دریافت نکرده ایم."

در حالی که دوباره زره پوشیده بود.

مائلور فریاد زد:

"داری مرا دروغگو خطاب می کنی؟!"

او خشمگین بود و خشمش برای مردان ترسناک بود.

شاهزاده خانم پاسخ داد:

"اصلاً چنین نیست، می گویم دستورها به ما نرسیده اند!"

او گفت:

"خیلی خوب! فرمانده دژ پنجم به ما اجازه عبور نمی دهد، مردان را جمع کنید، باید راه خود را تا مذاکره با جنگ باز کنیم."

نروخال موافق نبود و هر طور می توانست مخالفتش را نشان داد، اما چه کاری از دستش برمی آمد؟

او نیز مانند بقیه سربازان فقط پیاده ای در بازی اشراف بود.

پس مردان جمع شدند، تدارکات به جلو فرستاده شد، زره ها پوشیده شد و کلاه خودها محکم شدند.

آن ها شب را دنبال کردند و وارد دل نبرد شدند، در حالی که پشت سر پرچم کلاغ سیاه حرکت می کردند...

فصل نهم

شب بود که از دور برای نخستین بار چشمشان به میدان نبرد افتاد.

حرکت سواره نظام آهسته بود و هزاران مرد این راهپیمایی به سوی پایانشان را دنبال می کردند.

راه گل آلود بود، هوا مه آلود و قمر برایشان مانند قرص رنگ پریده لطفی نداشت.

نروخال به سختی راهش را در تاریکی پیدا می کرد.

زمین باز بود، اما آن ها هنگام حرکت فقط به تاریکی مطلق خیره بودند.

اسب ها نیز راه را پیدا نمی کردند و هر چند قدم می ایستادند و مسیر را جستجو می کردند.

کائریون در پیشاپیش حرکت می کرد، شاهزاده کنارش می تاخت و بقیه پشت سر آن ها بودند.

نروخال، تران و کالارون در خطوط میانی حرکت می کردند تا مطمئن شوند همه به میدان نبرد می رسند.

طبق دستور کائریون، همه مردان مورد نیاز بودند.

صدا در ذهن نروخال زمزمه کرد:

"می بینم داری مطمئن می شوی سالم بمیرند. شاید بهتر بود به جای فرمانده، گورکن می شدی."

نروخال هرگز حرف هایش را دوست نداشت، اما به ندرت می توانست با آن مخالفت کند.

صدا درست می گفت.

آن ها مردان را به سوی پایان احتمالی شان می بردند و مطمئن می شدند به آنجا می رسند تا با تمام چیزی که داشتند برای اشراف بمیرند.

در راه، تران متوجه چیزی عجیب شد.

"درختان اینجا بسیار سالم تر از درختان زریم هستند."

نروخال به اطراف نگاه کرد.

کالارون اضافه کرد:

"و اسب من روی هیچ پرنده مرده ای پا نگذاشته است."

نروخال از پیش غرق افکار خود بود و چیز بیشتری نمی خواست در ذهنش باشد.

"حق با توست. متوجه این موضوع نشده بودم."

تران گفت:

"فکر می کنم هر چیزی که باعث این اتفاق شده، ابتدا در زریم رخ داده و بعد اینجا."

هر سه نفر در این مورد با هم موافق بودند.

هرچه این نفرین بود، بسیار پیش از واروکتش زریم را آلوده کرده بود.

اما زمان فکر کردن به عامل آن تقریباً تمام شده بود.

وقت عمل فرا رسیده بود.

صدای فرمان در میدان پیچید:

"آماده باش برای نبرد!"

هر ردیف این فرمان را صدا زد.

سربازان کلمات را همان طور که از نسل های قبل به ارث برده بودند منتقل کردند.

کمانداران به ردیف دوم رفتند و ارتش بال های خود را گسترش داد.

سپرها در ردیف اول برای دفاع از آن ها قرار گرفتند.

و در پیشاپیش، سواره نظام قرار داشت.

سربازان راه را برای پیوستن نروخال به ردیف اول باز کردند.

برای نخستین بار در سال ها، دوستان مجبور شدند از یکدیگر جدا شوند تا برای طمع مردی دیگر بجنگند.

پرچمی نمایان شد.

نروخال پس از شناختن نشان آن، به کمانداران دستور داد سر جایشان بمانند و کاری نکنند.

مائلور کالثائر با نیروهای کمکی نزدیک شد و تقریباً هیچ نشانی از نبرد روی زرهش نبود.

او صدا زد:

"کجا بودید؟ تمام روز منتظرتان بودم!"

کائریون از خاندان ریون فریاد زد:

"الان اینجا هستند."

مائلور پاسخ داد:

"منظورم تو بودی، کائریون!"

کائریون اخم کرد و گفت:

"من تمام روز اینجا بودم!"

مائلور صدا زد:

"وقت بحث نیست! تعداد زیادی از مردان خوبمان را از دست داده ایم!"

کائریون پرسید:

"مذاکره چه شد؟!"

مائلور به دژی در آن سوی زمین اشاره کرد و گفت:

"نگذاشتند این کار را بکنیم."

در انتهای میدان، فرمانده تورواک بلشاروک ایستاده بود.

مردی باوقار که نام خود را تا فرماندهی گردان پنجم ساختار نظامی واروکتش بالا کشیده بود.

به محض اینکه حرکت تهاجمی در ساحل را دید، در دژ خود مقاومتی شکل داد و موضعی مستحکم ایجاد کرد و اجازه نداد آن ها از هر آنچه برایش مقدس بود عبور کنند.

واروکتش ارتشی بسیار پیشرفته تر از زریم داشت.

تجهیزات بهتر، تعداد بیشتر و آموزش بهتر.

سربازانشان از کودکی جذب می شدند و برای چیزی که امروز زریم با آن روبه رو بود شکل می گرفتند.

چند قدم جلوتر، دلیل وحشت زریم واضح تر می شد.

پرچم جغد سرخ نزدیک دژ بر زمین افتاد و چند قدم عقب تر بقایای پرچم طوطی سبز دیده می شد.

مردان باقی مانده هر دو پرچم موضع خود را حفظ کرده بودند و وائدران از خاندان هاوکرین پرچم شاهین قهوه ای را در دست داشت.

مقاومت دژ دوام آورده بود، پس نیروهای کمکی جلو رفتند تا کار را تمام کنند.

زمین از اجساد هر دو طرف پوشیده بود.

نخبگانی که اعزام شده بودند تا خواسته های اشراف را اجرا کنند، حریف فداکاری مردانی که روبه رویشان بودند نبودند.

صدا در گوش نروخال زمزمه کرد:

"شاید این غرورشان بود که چنین سرنوشتی برایشان رقم زد."

او زیر لب گفت:

"شاید."

اما رویدادها طبق برنامه های راهبردی مائلور پیش نمی رفتند.

ارتش مقابل با دیدن نیروهای کمکی عقب نشینی نکرد.

پیش آمد.

مائلور برای رویارویی با پیچیده ترین معماهای نظامی زمان خود آموزش دیده بود.

در اینجا الگویی دید که آن را به خوبی می شناخت.

پس فرمان کمانداران را به دست گرفت و مقابل آن ها ایستاد.

فریاد زد:

"کمانداران!"

مردان با غرش خشنی پاسخ دادند.

مائلور دستش را بالا آورد و گفت:

"بکشید."

کائریون پرسید:

"دیوانه شده ای؟! متحدین خودمان آنجا هستند!"

و دست مائلور را کنار زد.

مائلور گفت:

"خطری است که باید بپذیریم."

و کائریون را کنار زد تا دوباره دستش را بالا ببرد.

پس از لحظه ای فریاد زد:

"رها کنید!"

آسمان از پیش تاریک بود، پس هیچ کس انتظار بارانی از تیرها را نداشت.

ارتش مقابل مردان زیادی را از دست داد، اما نتیجه برای ارتش زریم نیز همان قدر مهلک بود.

با این حال تلفات خودی به هیچ وجه به اندازه تلفات دشمن نبود.

شاهزاده وائدران از خاندان هاوکرین به شدت زخمی شد، اما سرسخت تر از آن بود که تسلیم شود.

مائلور صدا زد:

"حمله!"

غرش آن قدر بلند بود که تقریباً شنوایی را از نروخال گرفت.

او فقط بقیه را دنبال کرد و وارد نبرد شد.

آن ها نمی دانستند طرف مقابل نیز ترفندهای خودش را دارد.

وقتی دو طرف با هم برخورد کردند، صبح فرا رسید.

اما این قرص رنگ پریده نبود که صبح را آورد.

سیلی از تیرهای شعله ور بود که از دژ بلشاروک پرتاب می شد.

در حالی که نروخال حواسش پرت بود، سپری به سرش برخورد کرد و او را از اسب پایین انداخت.

اسب به محض اینکه مانعی ندید دوید و نروخال را در خاک رها کرد.

سربازی که مسئول این کار بود نیزه اش را بالا برد تا کار نروخال را تمام کند.

او هیچ سلاحی برای دفاع نداشت، پس چشم هایش را بست و از پایانش مطمئن شد.

صدا در ذهنش زمزمه کرد:

"پس این پایان کار است..."

سپس ماده ای گرم روی صورتش پاشید و او را بیدار کرد.

وقتی چشم هایش را باز کرد، تران را دید که شمشیرش را در سینه سرباز دشمن فرو برده بود.

صدا دوباره در ذهنش زمزمه کرد:

"شاید هم نه."

تران دستش را گرفت و گفت:

"بلند شو، برادر، هنوز وقت مردن نشده."

نروخال سر تکان داد و به نبرد بازگشت.

در سوی دیگر، کائریون محاصره شده بود و داشت به ارتش دهم کوبیده شده وائدران کمک می کرد.

سپس مائلور با ارتش نخبگانش رسید و طرف مقابل را با موجی از نیزه و شمشیر عقب زد.

بدن وائدران بیش از آن ضعیف شده بود که بتواند بجنگد، مهم نبود ذهنش چقدر نیرومند باشد، جسمش دیگر یاری نمیکرد.

دو برادر در جناح راست درگیر بودند و مائلور و ویدران هنگامی که شکافی دیدند از سمت چپ پیش رفتند.

تیری شعله ور جلوی دید نروخال آمد و او به موقع جاخالی داد.

تران صدا زد:

"هنوز کارت را بلدی، برادر!"

اما وقتی نروخال برگشت تا پاسخ برادرش را بدهد، تران به زمین افتاد.

تیر مستقیم در سینه اش رفته بود.

نروخال فریاد زد:

"نه!"

شمشیر و سپرش را رها کرد تا به سوی تران بدود.

او را در آغوش گرفت و گفت:

"خوب می شوی، برادر."

فریاد زد:

"پزشک لازم داریم!"

تران زمزمه کرد:

"به من نگاه کن، من برای همین آمده بودم، یادت هست؟"

سپس فریاد زد:

"خفه شو و بیدار بمان! پزشک!"

تران پیش از بستن چشمانش به او صورت او ضربه ای زد و گفت:

"مواظب فلینتار باش."

نروخال رو به هوا فریاد زد:

"نه!"

صدا در ذهنش گفت:

"پاشو."

سپس نروخال تنها چیزی را که می توانست از روی زمین پیدا کند برداشت، کلاه خودش را کنار زد و به سوی بقایای ارتش مقابل دوید.

در حالی که می دوید شکل شمشیر را بر بدن پنج نفر کشید و سربازان به زانو افتادند.

سپس چشم در چشم سرباز دیگری دوخت.

وقتی شمشیر را از سینه اش بیرون کشید چشمان او باز شد.

نروخال نمی دانست چه زمانی شمشیر را از زره او عبور داده بود.

دیگر هیچ تصوری نداشت که چه می کند.

آتش نروخال با خشم سوخت می گرفت.

کالارون در میانه میدان می جنگید.

اولین برخورد سه انگشتش را از او گرفت.

اما خوشبختانه پزشکان آنجا بودند تا به متوقف کردن خونریزی کمک کنند.

کالارون سپرش را انداخت، حالا دیگر شرایط لازم برای استفاده از آن را نداشت.

سپر فقط یک بار اضافی بود.

طولی نکشید که جناح راست نیز فرو ریخت و به سوی دژ عقب نشست.

اما آن ها نمی دانستند که سه شاهزاده از پیش به سطوح داخلی دژ فشار آورده بودند.

پس ارتش عقب نشین از هر دو طرف قتل عام شد و تقریباً هیچ مرد زنده ای باقی نماند.

کالارون و نروخال اکنون شانه به شانه زمین را حفظ کرده بودند.

هر دو می دانستند چه چیزی از دست رفته، اما هیچ کدام حرفی نزدند.

نروخال از کالارون باتجربه تر بود، پس از دروازه های باز جلو رفت.

دژ باریک و بلند بود و از نوعی فلز ساخته شده بود که نروخال پیش از آن هرگز ندیده بود.

رنگی متمایل به سیاه داشت، یا شاید انعکاس شب چنینش کرده بود.

ارتش باقی مانده چندان زیاد نبود، اما آن ها نخبگان طرف مقابل بودند و عبور از میانشان آسان نبود.

ویدران از خاندان هاوکرین از میان بیشتر نخبگان عبور کرد، اما به شدت زخمی شده بود.

چشمانش نیمه باز بود و چهره اش رنگ پریده.

آخرین مقاومت بلشاروک و مردانش باعث شد در اتاقی در طبقه دوم محاصره شوند.

آن ها خود را درون اتاق حبس کردند، در حالی که زریم بیرون برای دستگیری شان آماده می شد.

مائلور به وائدران اشاره کرد و گفت:

"تو وارد شو، ما بالا می رویم تا مطمئن شویم هیچ کس دیگری زنده از این قلعه خارج نمی شود."

کائریون گفت:

"هیچ سرباز دیگری!"

مائلور پاسخ داد:

"البته، البته، برویم."

شاهزاده ویدران بیش از حد ضعیف بود که پاکسازی را برنامه ریزی کند، اما در عین حال آن قدر سرسخت بود که فرمان را رها نکند.

وائدران نروخال را صدا زد:

"فرمانده! به همراه من، حمله!"

ضربه محاصره در را شکست و مردان به درون ریختند.

برخورد شمشیرها بی رحمانه بود.

انسانیت دیگر در آن اتاق نبود و سرنوشت طوری مکتوب شده بود که غیرانسانی ترین آدم فردا فرصت انسان بودن داشته باشد.

و دیگران قرار بود در زمین کاشته شوند تا رشد کنند.

شمشیرها به صدا درآمدند، سپرها شکستند، زره ها سوراخ شدند و مردان مانند برگ فرو ریختند.

در پایان رویداد، خیره شدن متقابلی شکل گرفت.

نروخال، کالارون، وائدران و سه مرد دیگر چشم در چشم فرمانده توروواک بلشاروک و دو سرباز باقی مانده اش دوختند.

فرمانده بلشاروک سلاحی داشت که نه شبیه شمشیر بود و نه شبیه هیچ سلاح دیگری که آن ها می شناختند.

مردی بلند قامت و لاغر با موهای خاکستری بود.

کسی نبود که او را یک شرور تصور کنیم، بلکه سربازی دیگر بود که از دستورها اطاعت می کرد و تصمیمات خود را زیر سوال می برد.

و در همان لحظه، زمین زیر پای مائلور و کائریون لرزید.

دژ شروع به فرو ریختن کرد.

پس آن ها با هرچه می توانستند جمع کنند خارج شدند.

کائریون زنان و کودکان را تخلیه کرد، در حالی که مائلور برای نجات جان خود می دوید.

در بقایای بیرون، نروخال بازوی کالارون را گرفت و فریاد زد:

"بیدار شو."

به سینه اش کوبید و دوباره گفت:

"بیدار شو!"

کالارون نفس عمیقی کشید و از چنگ مرگ فرار کرد.

اشاره کرد و گفت:

"فرمانده، پاهایت!"

وقتی نروخال برگشت و پایین را نگاه کرد، دید پاهایش از زانو به پایین قطع شده اند.

صدا در ذهنش گفت:

"نمی خواهم این طور زندگی کنم!"

درست می گفت، پس نروخال اطراف را نگاه کرد.

گفت:

"چیزی که ناقص است، نباید ناقص بماند."

و نیزه شکسته ای را از آنجا برداشت.

آن را به سینه اش نشانه رفت و چشم هایش را بست.

اما دستی نرم بازویش را گرفت و سرش فریاد زد:

"نه، این کار را نمی کنی."

نروخال چشم هایش را باز کرد و با شاهزاده سرالین اوروین و پرستارانش چشم در چشم شد.

اما پیش از آنکه بتواند کلمه ای بگوید، بیهوش شد...

فصل دهم

قرص رنگ پریده روز بعد به آرامی حرکت کرد.

آرام بر بقایای نبردی غیرضروری نگاه کرد که می توانست با تنها ذره ای خرد از آن جلوگیری شود و جان های بی شماری نجات یابند.

خردی که هیئت عالی رتبه زریم به شکل آشکاری فاقد آن بود.

نور دستش را روی سربازان افتاده کشید، روی شمشیرهایی که در زمین فرو رفته بودند و روی بقایای دژی که دهه ها خانه بلشاروک ها بود و اکنون فقط ویرانه ای از آن باقی مانده بود.

زریم در این رویداد مقدار قابل توجهی از منابعش را از دست داده بود.

تلفات عظیم باعث عقب نشینی آن ها به سوی زریم و در پی پیشروی ارتش سلطنتی واروکتش شد.

آن ها از نظر فناوری بسیار پیشرفته تر بودند و در قلمرو خود از جنگجویان باقی مانده زریم تعدادشان بیشتر بود.

نور از میان دریا کشیده شد و ساحل زریم را گرفت.

بالا رفت تا هر جزئیاتی را که می توانست از نتیجه آنچه این شهر بزرگ تحمل کرده بود جمع کند و چیزی را یافت که بیش از همه از آن می ترسید.

دقیقاً همان چیزی را یافت که به دنبالش بود.

آنچه انتظار داشت در برابرش بود، وقتی سطح فلزی زریم را لمس کرد.

کشتی های عقب نشین همان خبری را بازگرداندند که همه انتظارش را داشتند.

نتیجه درگیری به زریم رسیده بود.

هزاران جسد که زمانی شوهر، برادر، پدر و پسر بودند از میدان نبرد بازگردانده شدند.

و گرچه تمام بقایا شناسایی نشدند، بعضی برای پر کردن جای خالی خود در مسیر بازگشت قرار گرفتند.

زریم امروز بیوه بود.

در سوگ مردان و زنان خوبی که قربانی جنگی شده بودند که هرگز آن را نخواسته بودند.

وقتی نور شجاعت یافت سرکی به مطب پزشک بکشد، شکل چهره ای آشنا را دید.

نروخال روی یکی از تخت ها بود و هنوز بیهوش.

کنار او مائلور کالثائر بی حرکت نشسته بود.

نه زرهی داشت، نه شمشیری بر کمربندش و نه پرچمی بالای سرش.

پس قرص رنگ پریده با شتاب نروخال را بیدار کرد، ناامید از اینکه بداند آیا هنوز در جهان زندگان جایی برای او هست یا نه.

نور روی چهره زخمی او کشیده شد و او را تکان داد تا بیدار شود.

نروخال بی جان به نظر می رسید.

انگار پاهایش تنها چیزهایی نبودند که از دست داده بود.

پس قرص رنگ پریده پشت ابرها پنهان شد و پرده هایش را خودش کشید.

از دانستن چیزی که حدس می زد می ترسید.

شاید برای نروخال دیگر خیلی دیر شده بود که بیدار شود.

شاید دیگر چیزی نداشت که برای بیدار شدن به خاطرش تلاش کند.

صدا در ذهنش فریاد زد:

"تو به برادرت قول داده بودی!"

چشمانش باز شد و نفس عمیقی کشید.

نروخال وقتی که بیدار شد فریاد کشید:

"نه!"

مائلور سرش را بلند کرد و چشم در چشم او شد.

او گفت:

"به جهان زندگان خوش آمدی."

بازوی نروخال را گرفت و گفت:

"خوشحالم که جان سالم بدر بردی."

چشمان نروخال سرخ بودند و رگ های سبزی در آن ها دیده می شد.

انگار چیزی بدن مرده ای را مجبور کرده بود دوباره به زندگی بازگردد.

چهره اش پر از زخم بود، آن قدر زیاد که تنها چشمانش نشان می دادند زیر تمام آن پانسمان و نوار هنوز انسانی وجود دارد.

نروخال پاسخ داد:

"ممنونم، شاهزاده."

وقتی سرش را به سوی مائلور چرخاند.

مائلور به نشان تاج بیرون پنجره اشاره کرد و گفت:

"دیگر پادشاه هستم."

نروخال گفت:

"که اینطور."

سپس پرسید:

"بقیه کجا هستند؟"

او با سردرگمی پاسخ داد:

"بقیه؟"

نروخال با سرفه گفت:

"شاهزاده کائریون و شاهزاده خانم..."

سپس چشمانش بازتر شد و گفت:

"و کالارون!"

خودش را بالا کشید تا بنشیند و پرسید:

"کالارون کجاست؟!"

شاه جوان با آرامش پرسید:

"واقعاً هیچ چیز یادت نیست، نه؟"

نروخال مستقیم در چشمان او نگاه کرد و گفت:

"آخرین نبرد را به یاد دارم."

پادشاه پرسید:

"دیگر چه؟"

نروخال گفت:

"هیچی."

او آهی کشید و گفت:

"ارتشی که پس از سقوط بلشاروک حرکت کرد برای نیروهای باقی مانده ما بیش از حد بزرگ بود، پس از یک نبرد تا امید کنند عقب نشینی کردیم."

قرص رنگ پریده شجاعت یافت پرده ها را کنار بزند تا گوش دهد.

مائلور ادامه داد:

"شاهزاده خانم در جریان این رویداد زخمی شد و تلاش کرد اجساد را جمع کند و کائریون پرچم کلاغ سیاه را حمل کرد تا مطمئن شود همه به کشتی ها می رسند."

نروخال با خشونت پرسید:

"شاهزاده خانم اکنون کجاست؟"

پادشاه زمزمه کرد:

"در راه بازگشت درگذشت، زخم هایی که متحمل شده بود کار خودشان را کردند."

نروخال به بیرون از پنجره نگاه کرد.

هوا اکنون صاف تر بود و تقریباً دیگر نشانی از ابرهای نفرین شده دیده نمی شد.

اما هنوز نشانه هایی از نفرین وجود داشتند و خبر از چیزهای دیگری می دادند که بسیار بدتر بودند.

شاه جوان گفت:

"کائریون به خوبی جنگید، اما او و مردانش از نظر تعداد کمتر بودند، سرنوشتش مشخص بود."

نروخال آه کشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت:

"پس به نظر می رسد من و شما نفرین شده ایم، ما تنها کسانی هستیم که مجبور شدند در جهان زندگان بمانند."

شاه جوان سرش را پایین انداخت و گفت:

"ظاهراً همین طور است، اما نگاه کن، چیزی برایت آورده ام."

چشمان نروخال صندلی ای را پیدا کردند که در دو سویش دو چرخ داشت.

شاه گفت:

"به آن صندلی چرخ دار می گویند، خودم آن را برای فداکاری تو انتخاب کردم، این یک فناوری پیشرفته است که درخت برای آسایش تو ساخته است."

نروخال گفت:

"ممنونم."

و با ناامیدی به بقایای پاهایش نگاه کرد.

او پرسید:

"برویم؟"

نروخال پاسخ داد:

"چه انتخاب دیگری داریم؟"

شاه گفت:

"پس بیا."

وقتی نروخال روی صندلی نشست، برگشت و به مائلور نگاه کرد.

او بسیار بیمار به نظر می رسید و تقریباً یک دهه پیرتر از زمانی بود که حرکت کرده بودند.

نروخال با شوک پرسید:

"چقدر اینجا بودم؟"

او پاسخ داد:

"مدت زیادی نبود."

سپس شاه جوان کالثائر دسته صندلی را گرفت و هل داد و در کمترین زمان راهی به بیرون پیدا کردند.

بیرون دروازه ها، شهر هنوز در شوک بود اما زنده مانده بود.

مردم بیرون بودند، مثل روزهای قدیم خرید و فروش می کردند.

زندگی ادامه پیدا می کند، گمان می کنم.

مهم نیست زمان ها چقدر سخت باشند، مردم نیازهایی دارند.

باید برای تأمین زندگی کار کنند، برای خوردن بخرند و برای به دست آوردن بفروشند.

به محض اینکه بیرون آمدند، به نظر می رسید جنگ سال ها پیش تمام شده است.

آسمان صاف بود، بازار پر از مردم بود و پرندگان در شاخه های خشک بقایای اعضای پیر تمدن زریم آواز می خواندند.

نروخال گفت:

"همه چیز... سر زنده به نظر می رسد."

کالثائر گفت:

"این در مقایسه با برنامه هایی که در ذهن دارم هیچ است."

سپس گفت:

"بیا، اول برویم خانه دوستانت."

آن ها مسیرشان را به سوی خانه کالارون تغییر دادند.

خیابان ها پر از مردم بود و همه برای پادشاه و فرمانده دست تکان می دادند و با آن ها مانند قهرمانان روزهای تاریک رفتار می کردند.

یک پیچ به راست، سپس به چپ و آنجا بود.

خانه رفاد زیر نور طلایی صبح می درخشید.

زنی در حال دویدن صدا زد:

"فرمانده! خوش آمدید، خوش آمدید!"

لاثیرا به سوی آن ها دوید و نروخال را در آغوش گرفت و گفت:

"داخل بیایید!"

آن ها را به داخل هدایت کرد.

کالارون روی تختی خوابیده بود و به چندین دستگاه متصل شده بود.

مائلور گفت:

"آه، بله، برای سلامت دوستت نیز چند فناوری ترتیب داده ام."

لاثیرا تعظیم کرد و گفت:

"ممنونم، اعلیحضرت."

سپس گفت:

"کالارون حال خوبی ندارد، اما امیدواریم روزهای بهتری از راه برسند."

نروخال گفت:

"فقط می خواستم بدانم حالش چطور است، نمی خواستم آرامشتان را بر هم بزنم."

صدایی مکانیکی گفت:

"صبر کن! اجازه نمی دهم بدون اینکه اول از تو تشکر کنم بروی."

کالارون نیمه هوشیار بود، اما نمی توانست چشم هایش را کاملاً باز کند یا درست حرف بزند.

نروخال پرسید:

"چطوری، دوست من؟"

کالارون با سرفه ای خندید:

"از تو بهترم!"

نروخال پاسخ داد:

"ظاهراً."

کالارون گفت:

"برو آن ریشت را بتراش و برگرد، باید جشن بگیریم که از آن جای نفرین شده بیرون آمدیم."

نروخال گفت:

"قطعاً."

و رویش را برگرداند.

"پس تا امشب می بینمت."

کالارون پاسخ داد:

"امیدوارم همین طور باشد."

نروخال با صندلی راهی خانه تران شد و البته شاه جوان هنوز به او کمک می کرد تا به مقصد برسد.

وقتی در باز شد، مجموعه ای از چشم ها به او دوخته شد.

پسر قدم به سوی نور گذاشت و پرسید:

"عمو؟"

سپس با شادی دوید و او را در آغوش گرفت و فریاد زد:

"عمو."

پسرک با این تایید اطمینان حاصل کرد که نروخال هنوز همان آدمی است که به یاد می آورد.

و برای نخستین بار پس از تمام آنچه گذشته بود، نروخال فهمید که هنوز دلیلی برای ادامه دادن وجود دارد...